رسائل جامع

خواجه عبدالله انصاری هروی

عارف قرن پنجم هجری قمری

رسائل جامع عارف قرن پنجم هجری قمری

خواجه عبدالله انصاری هروی

قدّس سرّه

انتشارات خیام

رسائل جامع خواجه عبدالله انصاری هروی

ویرایش خانم فرشته میلاد

طرح جلد خانم حقگو

مجری و ناظر طرح خانم الهه صالحی نیا

چاپ اول، ۱۳۸۸ - ۲۵۰۰ نسخه

چاپ: فرارنگ، صحافی: قبادی

شابک: ۹-۹۹-۶۱۰۱-۹۶۴-۹۷۸

آدرس مرکز پخش کتاب میعاد: خیابان دانشگاه، خیابان وحید نظری،

کوچه آشتیانی، پلاک ۳۱ تلفن: ۶۶۹۵۷۵۴۱

سرشناسه	: انصاری، عبدالله بن محمد ۳۹۶ - ۴۸۱ ق.
عنوان و نام پدیدآور	: رسائل جامع عارف قرن پنجم هجری قمری خواجه عبدالله انصاری هروی قدس سره / ویرأستار فرشته میلاد نویدهی.
مشخصات نشر	: تهران: خیام، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۲۱۹ ص.
شابک	: 978-964-6101-61-6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
عنوان قراردادی	: رسائل.
موضوع	: تصوف -- متون قدیمی تا قرن ۱۴.
موضوع	: عرفان -- متون قدیمی تا قرن ۱۴.
موضوع	: نثر فارسی -- قرن ۵ ق.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۵ ر ۸ الف / ۳۷۸/۸ BP
رده‌بندی دیویی	: ۲۹۷/۸۹۲۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۶۲۳۵۴۵۴

فهرست مطالب

نام و نسب خواجه عبدالله انصاری

شیخ‌الاسلام، امام‌الائمه ابواسماعیل عبدالله بن ابن‌منصور محمد بن معاذ بن علی بن محمد بن احمد بن علی بن جعفر بن منصور بن مت‌الانصاری، از فرزندان ابی‌ائوب انصاری است[1]، که رسول گرامی اسلام بعد از هجرت در خانهٔ او اقامت گزید.

مت‌الانصاری در عصر خلافت عثمان به همراه احنف بن قیس (فاتح خراسان) به هرات آمد و در آنجا مقیم شد.

تاریخ ولادت خواجه:

خواجه معاصر آلب‌ارسلان سلجوقی و خواجه نظام‌الملک بود. مادرش از اهل بلخ بود و عبدالله به سال ۳۹۶، وقت غروب آفتاب در روز جمعه دوّم شعبان در فصل بهار متولد گردید.[2]

۱- تاریخ ادبیات ایران، تألیف ادوارد براون

۲- ریاض‌العارضین، نفحات‌الانس

دوران آموزش و استادان خواجه

از خردسالی زبانی گویا و طبعی توانا داشت. آثار بزرگی، از همان کوچکی در ناصیهٔ او هویدا و هوش و زیرکی فراوانی از کردار و گفتار او پیدا بود. اشعار فارسی و عربی نیک می‌سرود، دارای قوهٔ حافظه قوی بود، اشعار عربی و احادیث زیادی را از بحر می‌دانست.

در علم کلام شاگرد ابوبکر حیری در نیشابور بوده و در تفسیر شاگرد خواجه امام یحیی بن عمّار شیبانی سیستانی، عالم به تفسیر و حدیث و شعر و ادب از متمکنان هرات بود، علاوه بر استادان فوق بزرگان دیگری نیز در تعلیم و ارشاد شیخ مؤثر بوده‌اند که از آن جمله، شیخ طاقی سیستانی، بشری سگزی، جراحی، محمد باشانی، احمد الحاجی، ابوسلمه بارودی، ابوعلی زرگر و محمد ابوحفص کورنی را می‌توان نام برد.[۱]

طریقت خواجه

خواجه که در علوم صوری به مقصود حقیقی نرسید، در رشته تصوف وارد گردید و از حضور بزرگان عرفان، کسب فیض کرده و در خدمت بسیاری از مشایخ رسید.

از جمله سلطان ابوسعید ابوالخیر[۲] را ملاقات نموده، ولی ارادت به شیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی[۳] داشته و از او خرقه پوشیده است، و خودش گفته: «که مشایخ من، در حدیث و علم شریعت بسیارند، امّا، پیر

۱- رساله صد میدان، انتشارات طهوری، ۱۳۷۶

۲- متولد سال ۳۵۷ و متوفی سال ۴۴۰ هجری قمری و از مشایخ شیخ ابوالقاسم گورکانی بود.

۳- ابوالحسن، علیّ بن جعفر خرقانی، متوفی در سال ۴۲۵ هجری قمری.

من در تصوّف و حقیقت، شیخ ابوالحسن خرقانی است، و اگر او را ندیدمی کجا حقیقت دانستمی؟»[۱]

«خواجه عبدالله، بر اثر تکمیل نفس، از جانشینان شیخ ابوالحسن خرقانی گردید و رشتهٔ اجازه او به چهار واسطه به شیخ‌الطایفه جنید بغدادی[۲] میرسد از این قرار که: وی مرید شیخ ابوالحسن خرقانی و آن‌جناب مرید شیخ ابوالعباس قصّاب آملی[۳] و او مرید شیخ محمد بن عبدالله نطنزی یا طبری و او مرید شیخ ابومحمد جُرَیری[۴] و او از مشایخ جنید است.»[۵]

وفات خواجه عبدالله و مزار خواجه

خواجه در هشتاد و پنج سالگی که تمام مدت عمر به تعلیم و تعلم اشتغال داشت با وجود درگیری با تحولات سیاسی و مذهبی لحظه‌ای از مجاهدات و ریاضت دست نکشید، خواجه در سایه تلاش مداوم و تسلط کامل به دو زبان فارسی و عربی آثار گرانبهایی بجای گذاشته، در زمان خلافت القائم بامرالله عباسی در هرات و در روز جمعه ۲۲ ذی‌الحجه سال ۴۸۸ هـ. ق وفات یافت و در محل معروف به گازُرگاه مدفون گردید، و مزارش در آن بلاد زیارتگاه عام و خاص است.

۱- رسائل جامع خواجه عبدالله، انتشارات صالح مقدمه، ۱۳۶۸: جناب حاج سلطان حسین تابنده (رضاعلیشاه طاب ثراه)

۲- ابوالقاسم جُنید، در روز جمعه سال ۲۹۷ (هـ. ق) وفات یافت. بعضی وفاتش را در سال ۲۹۸ و برخی ۲۹۹ گفته‌اند.

۳- متوفی به سال ۴۰۰ هجری قمری

۴- متوفی به سال ۳۱۱ هجری قمری

۵- از مقدمهٔ کتاب رسائل جامع خواجه عبدالله، چاپ انتشارات صالح، ۱۳۶۷ (حاج السلطان حسین تابنده گنابادی) - م.

از آثار بجای‌مانده از خواجه عبدالله

۱ ـ تفسیر قرآن مجید بنام «کشف‌الاسرار و عدةالابرار»
۲ ـ رسالهٔ مناقب امام احمد حنبل
۳ ـ الاربعین فی دلایل التوحید
۴ ـ باب فی الفتوة
۵ ـ الفاروق فی الصفات
۶ ـ مجالس التذکر
۷ ـ شرح بر کتاب التصوف لمذهب التصوف کلاباذی
۸ ـ الخلاصة فی حدیث کل بدعة ضلالة
۹ ـ اسناد الموجودات الی الخالق
۱۰ ـ القصیده فی الاعتقاد
۱۱ ـ مذاکرات
۱۲ ـ ذم الکلام و اهله
۱۳ ـ طبقات الصوفیه
۱۴ ـ القصیده النونیه فی مدح احمد بن حنبل
۱۵ ـ المختصر فی آداب الصوفیه و السالکین لطریق الحق
۱۶ ـ کتاب صد میدان
۱۷ ـ منازل السایرین الی الحق المبین
۱۸ ـ گنج نامه
۱۹ ـ کنز السالکین
۲۰ ـ انس المریدین و شمس المجالس (داستان یوسف و زلیخا)
۲۱ ـ نصیحت‌نامهٔ وزیر
۲۲ ـ اسرارنامه یا کتاب‌الاسرار

۲۳ـ رسائل خواجه عبدالله انصاری

۲۴ـ الرسائل

۲۵ـ پرده حجاب

۲۶ـ مجموعه رسائل

۲۷ـ مناجات‌نامه[1]

۱ـ فهرست آثار از کتاب صد میدان، چاپ ۱۳۷۶ انتشارات طهوری (دکتر قاسم انصاری)

رسالهٔ دل و جان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ العالَمینَ وَ العاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ وَ الصَّلٰوةُ وَ السَّلامُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَجْمَعینَ.

چنین گوید: مؤلّف این رساله، ندیم حضرت باری «خواجه عبداللّه انصاری» که روز ازل، در عهد ازل، قصّه‌ای رفت میان جان و دل، نه آدم و حوّا بود، نه آب و گِل، حق: بود حاضر، و حقیقت حاصل: **وَكُنّا لِحُكْمِهِمْ شاهِدینَ**[۱].

قصّه‌ای که کس نشنید به آن شگفتی، دل سائل[۲] بود و جان مُفتی[۳]، دل را واسطه‌ای در میان بود، و جان را خبر، عیان بود. هزار مسئله پرسید دل از جان، همه متلاشی[۴] در یک حرف، جان همه را جواب داد، در یک طَرْف[۵]. نه دل از سئوال سیر آمد، نه جان از جواب، نه سئوال از عمل بود

۱- آیهٔ ۷۸ سورهٔ ۲۱ و ما فرمان و داوری ایشان را گواه بودیم.

۲- سائل: طالب، خواهنده

۳- مفتی: بدون مزد

۴- متلاشی: پراکنده، از هم پاشیده.

۵- طَرف: چشم بر هم زدن.

نه جواب از ثواب. هر چه دل از خبر پرسید، جان از عیان جواب داد، تا دل با عیان بازگشت و خبر فرا آب داد. اگر طاقِ[1] نیوشیدن[2] داری؟ می‌نیوش، وگرنه به انکار مشتاب و خاموش.

دل از جان پرسید: اوّل این کار چیست؟ و آخر آن چیست؟ و ثمرهٔ چیست؟

جان جواب داد: اوّل این‌کار، وفاست و آخر این کار، فناست و ثمرهٔ این کار بقاست.

دل پرسید: فنا چیست؟ و وفا چیست؟ و بقا چیست؟

جان جواب داد: وفا عهد دوست را، میان در بستن است، فنا از خودی خود رستن است، و بقا بحق پیوستن است.

چون عهد دوست را میان بستی از آفت خود برستی، چون از خود برستی به حقّ پیوستی.

دل از جان پرسید: بیگانه کیست؟ و مزدور کیست؟ و آشنا کیست؟

جان جواب داد: بیگانه رانده است، و مزدور، برراه مانده، و آشنا، خوانده.

دل از جان پرسید: عیان[3] چیست؟ و مِهر چیست؟ و ناز چیست؟

جان جواب داد: عیان رستاخیز است، و مهر آتش خون‌آمیز است، و ناز، نیاز را دستاویز است.

دل گفت: بیافزای.

۱- طاق: طاقت.

۲- نیوشیدن: گوش دادن.

۳- عیان: دیدن بچشم، ظاهر و آشکار.

جان جواب داد: عیان با بیان، بدساز است، و مِهر با غیرت، انباز[1] است، و آنجاکه ناز است، قصّه دراز است.

دل گفت: بیافزای.

جان جواب داد: عیان شرح نپذیرد، و مهر خُفته را، به راز نگیرد، و نازنده به دوست، هرگز نمیرد!

دل از جان پرسید: کس خود، به این روز رسید؟

جان جواب داد: من، این از حق پرسیدم، حق گفت: یافتِ من، به عنایت است، و پنداشتن، که بخود به من توان رسید جنایت است.

دل گفت: دستوری هست، یک نظر؟ که بماندم از ترجُمان[2] و خبر.

جان جواب داد: ایدَر[3]، خفته را آب رود، و انگشت در گوش، آواز کوثر[4] شنود؟

این قصّه میان جان و دل منقطع شد. حق سخن در گرفت، و جان و دل مستمع[5] شد. قصّه می‌رفت، تا سخن عالی شد، و مکان از نیوشنده[6]، خالی شد.

اکنون نه دل از ناز، می‌بیاساید، نه جان از لطف، دل در قبضهٔ[7] کرم است، و جان در کَنَفِ[8] حرم، نه از دل، نشان پیدا، نه از جان اثر، در هست

۱- انباز: شریک، همراه.

۲- ترجُمان: ترجمه کننده، تفسیر کننده، شرح دهنده.

۳- ایدر: اینجا، اکنون.

۴- کوثر: نهری است در بهشت.

۵- مستمع: شنونده.

۶- نیوشنده: گوش دهنده، شنونده.

۷- قبضهٔ: تصرّف، یک مشت از چیزی، گرفته و گِرد شده.

۸- کَنَفِ: سایه، پناه، حفظ.

نیست کرم است، و در عیان خبر.

سر تا سر قصّهٔ توحید همین است: كُنْتُ لَهُ سَمْعاً يَسْمَعُ بِي.[۱]

الهی، عاجز و سرگردانم. و در کار خود وامانده و حیرانم، نه آنچه دارم دانم، و نه آنچه دانم توانم.

الهی، اگر ما را بردار کني، روا است، مهجور[۲] مکن، و اگر: بدوزخ فرستی، رضا است، از خود دور مکن.

الهی، همه توئی و ما هیچ، سخن اینست، بر ما مپیچ.

الهی، مکُش این چراغِ افروخته را و مسوز این دلِ سوخته را.

الهی، هر که را براندازی، با درویشان در اندازی.

الهی، گفتی کریمم، امید بدان تمام است تا کرمِ تو در میان است، ناامیدی حرام است.

الهی، طاعت فرمودی، و توفیق بازداشتی، از معصیت منع کردی، و برآن داشتی. ای دیر خشم، زود آشتی، عَلَم تقصیر بر ما افراشتی، و آخر ما را در فراق بگذاشتی.

الهی، امانت را اگر نه امینم، روز نخست[۳]، می‌دانستی که چنینم.

الهی، تا از مِهر تو اثر آمد، همهٔ مهرها به سر آمد.

الهی، برعجز و بیچارگی خود گواهم، و از قیمتِ خویش آگاهم. خواست، خواست تو است من چه خواهم؟

۱- من گوش او بودم، به من می‌شنید.

۲- مهجور: محروم - مبتلا به هجران شدن.

۳- اوّل، ازل.

«رباعی»

نی از تو، حیاتِ جاودان میخواهم نی عیش و تنعّم[1] جهان میخواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم هر چیز رضای توأست، آن میخواهم

دل و دوست یافتن پادشاهی است، بی‌دل و دوست، زیستن گمراهی است. گفت نوشی است، همه زهر و خاموشی، زهری است همه نوش.

کار عنایت دارد که راهبر است، نه طاعت که زیور است.

ای درویش حقتعالی، خواست که قدرتِ خود نماید، عالم آفرید، و خواست که خود نماید، آدم آفرید.

چون حاضر است، به ادب زی[2]، و چون ناظر است، بطرب زی.

الهی، این چه فضل است، که با دوستان خود کرده‌ای؟ که هر که ایشان را شناخت، تو را یافت، و هر که تو را یافت، ایشان را شناخت.

قصهٔ دوستی دانی که چرا درازست زیرا که دوست بی‌نیاز است.

اگر یک کس را، از دوستانِ او قبول کردی، پرستی و اگر یک کس، از دوستانِ او تو را قبول کرد، به حق پیوستی.

هر که دانست، که خالق در حقِّ او تقصیر نکرد، از حسد برست، و هر که دانست که قسّام[3]، قسمت بد نکرد، از بد برست. طومار قسمت، به یک خطّ است، گفتار آدمی سَقَط است.[4]

جز راست نباید گفت، هر راست نشاید گفت. جبر بندست و قدَر[5]

۱- تنعّم: فراوانی و فراخی در زندگانی، خوش‌گذرانی در نعمت زیاد.

۲- زی: فعل امر است از زیستن، زندگی کن.

۳- قسّام: قسمت کننده.

۴- سَقَط: بی‌فایده و بیهوده، غلط و خطا.

۵- قدَر: توانایی.

ویران، مرکب میان هر دو آهسته میران.

دوستی گزین که هیچ ملول نشود، و سلطانی گزین که هیچ معزول نشود.

از دیدار شناخت افزاید، لیکن دیدار به قدرِ شناخت آید.

از عارف در جهان نشان نیست، زبانی که از معرفت نشان ندهد، در او جان نیست.

سبحان اللّه! روزِ بدین روشنی بینندهای نی. و کارِ بدین نیکویی پذیرندهای نی.

کار، نه به حسن عمل است، کار، در قبول اَزَل است.

از طاعت چه نور؟ و از معصیت چه خَلَل[1] است؟ چون سعادت و شقاوت، موقوف برازل است.

اگر چه **وَالَّذینَ جاهَدوا**[2] در قرآن است، امّا قلمِ رفته را چه درمان است؟

عارف را از انکارِ منکر چه باک؟ نه دریا به دهان سگ پلید شود، و نه سگ به هفت دریا پاک.

عبداللّه مردی بود بیابانی، میرفت، در طلبِ آب زندگانی، رسید به **«شیخ ابوالحسن خرقانی»**، و یافت چشمهٔ آب زندگانی، چندان بخورد، که از خود گشت فانی، نه عبداللّه ماند، و نه خرقانی.

پس چه ماند؟ اگر داری، دانی!

۱- خلل: رخنه، تباهی.

۲- اشاره است به آیهٔ (۶۹ سورهٔ ۲۹) یعنی: آنها، که کوشش کنند دریافتن ما، حتماً به «راههای خود» هدایتشان کنیم.

او گنجی بود، نهانی، و کلیدِ آن گنج، در دست شیخ ابوالحسن خرقانی. صحبت با صالحان دار که صحبت را اثر است، مس در صحبتِ «کیمیا» افتاد، زر گشت، و هستهٔ خرما به دست دهقان افتاد، درختِ بارور گشت، و چون بدست هیزم‌کش افتاد، خاکستر گشت.

نماز را قضا هست، و صحبت را قضا نیست، چنین نقدی را از کف دادن، روا نیست.

نماز را به حقیقت، قضا توان کردن قضای صحبت یاران، نمیتوان کردن

طاووس را رنگ باید و رفتار، و عندلیب[1] را آهنگ باید و گفتار.

زینهار با نادان منشین، که دست و پای عبدالله به «خامی»[2] بسته، - بِه[3]، که با خامی[4] نشسته!

عنایتِ الله عزیز است، و نشان آن، دو چیز است: عصمتی به اوّل بار، یا توبه‌ای در آخرِ کار.

اگر هزار بیم‌داری، فرا آب ده، و خاکِ قدم مردان را آب ده.

خوبرویی، بی‌خوب کاری بنظام نیست، بیدار بسیار است، سعادتِ سرانجام نیست.

الهی، چون، آتشِ فراق داشتی، آتش دوزخ، از چه افراشتی؟

فراق در میان چون آید، از فراق بوی خون آید.

تا بر تن و مالِ خود لرزی، حقّا که به جوی نیرزی.

۱- عندلیب: هزار دستان، بلبل.

۲- خامی: کمند، ریسمان بلند و طناب.

۳- بِه: نیکو.

۴- خامی: ناپخته، نادان.

وَ سَقيٰهُمْ رَبُّهُمْ[۱] تمام است، شَراباً طَهُوراً[۲] کدام است؟ از عرش، تاثَری[۳] چون حق متجلّی[۴] شد محمّد(ص) در چه مقام است؟

هر که میداند که او را چه میباید کرد؟ او را هیچ نمی‌باید کرد، و آنکه نمی‌داند که او را چه می‌باید کرد؟ او را همه چیز می‌باید کرد.

هر که را برنجانند و برنجد، خری باشد و اگر عذر آرند، و قبول نکند گوره‌خری باشد.

یقین دُرست دار، و زبان خاموش، نه اینجا گُمی، و نه آنجا فراموش.

در کارِ حق: تدبیر کردن جفا است، دوست به منشور[۵] جستن خطا است.

الهی: هر که تو را دید جان او بمَزید[۶]، و هر که: در تو رسید، غَنای[۷] او برسید.

دوستیِ او بلا است، من غلام آنکه به بلای او مبتلا است.

اگر طالبی، این سخن، چراغ تو است و اگر نظاره گیی، این سخن درد و داغِ تو است.

پیری کردن معلّمی است، از غیب خبر دادن، منجّمی است، شاهد بازی با غیر حق، انبازی[۸] است.

۱- و بنوشایند آنان را پروردگارشان (آیهٔ – ۲۱ سورهٔ – ۷۶)
۲- باده‌ای پاک.
۳- ثَری: زمین.
۴- متجلّی: هویدا، آشکار.
۵- به منشور: نوشته، مکتوب، فرمان کتبی.
۶- بمزید: در زیادتی.
۷- غنا: فنای – نسخه. غنا بمعنی: کفایت و بی‌نیازی.
۸- انبازی: آن که برای خدا شریک قائل شود.

خلق را بحق سپردن غمّازی [1] است، زخم با خلق زدن جلّادی است.

راهِ ملامت رفتن بدخواهی است، طریقِ سلامت رفتن با نیکان همراهی است.

اَسرار [2] فاش کردن دیوانگی است، امید عطا، و طمع ثواب داشتن دکّان‌داری است.

صبر، باحق کردن مُبارِزی [3] است، شکر کردن با او برابری است.

کرامت فروختن سبکی است، کرامت خریدن خری است. گریه کردن سقّائی است خود را بزبان خود شکستن، رعنا [4] ئی است.

طلب کردن دغا [5] ئی است، اندیشه کردن جاسوسی است. تصرّف، در تصوّف کافری است. راستی، رستگاری است.

ایثار [6] کردن، مریدی کردن، خود خوری است. بردباری حمّالی است، نعره زدن غایتِ دل تنگی است.

اندیشه در جوانمردی بخیلی است، و در تصوّف خرسندی، لئیمی است. خوشخوئی، سلیمی است، نیاز و توجّه کریمی است.

در پیش رفتن جاه‌طلبی است، در برابر رفتن بی‌ادبی است، باز پس رفتن بوالعجبی [7] است.

اینهمه گفتیم، نشان هستی است، و دلیل خویشتن پرستی است، عین

۱- غمّازی: سخن چینی، طعنه زدن، عیب‌جویی.

۲- اَسرار: رازها.

۳- مبارزی: خود را نشان دادن، از صفِ جماعت، بیرون آمدن برای جنگ کردن.

۴- رعنائی: احمقی، گستاخی.

۵- دغائی: ناراستی، دغل بازی، عیب داشتن.

۶- ایثار: دیگری را بخود مقدّم داشتن.

۷- بوالعجبی: کارهای شگفت کردن، شعبده‌بازی.

حقیقت از این کارها مستغنی[1] است، متّکاء[2] این امر برهیچ کسی است، با هیچ بساز، و از خویش، کسی برمساز، هر که خود را پیدا آورد موقوف[3] به هستی است، و هستی دلیل خویشتن پرستی است، آخر کار و بار خاکساری است، این سخنان عبدالله انصاری است.

بنای اعمال عبدالله، بر سه چیز است: اثباتِ صفت بی‌افراط،[4] و نفی تشبیه[5] بی تعطیل، و بر ظاهر رفتن، بی‌تخلیط[6].

الهی، بحقِّ آنکه تو را هیچ حاجت نیست، رحمت کن، برآنکه او را هیچ حجّت نیست.

ای عزیز خودشناسی را سرمایهٔ بزرگ دان، و طاعتِ حقتعالی را مغتنم[7] شمار.

در همهٔ کارها، یاری از حق، طلب کن. در رعایتِ دلها کوش، و عیبِ کسان می‌پوش، و دین بدنیا مفروش.

نجات نفس، از عبادت جوی. قول از راستی باز مگیر، و در جواب سخن تعجیل مکن. نفس را مراد مده.

مردمان را در غِیاب[8] آن گوی، که در روی، توانی گفت. بیهوده گویی را، سرِ همهٔ آفتها دان. سودی، که آخرت را زیان دارد، گِرد آن مگرد.

۱- مستغنی: بی‌نیاز.
۲- متّکاء: تکیه‌گاه.
۳- موقوف: وابسته، بازداشت شده.
۴- افراط: زیاده‌روی، از حدّ گذراندن.
۵- تشبیه: برای خدا شبیه و مانند قائل بودن.
۶- بی‌تخلیط: دخالت کردن، آمیختن و داخل کردن.
۷- مغتنم: غنیمت شمردن.
۸- غِیاب: غایب شدن، ناپدید بودن.

همه وقت مرگ را یاد کن، و ترک اینهمه فساد و بیداد کن. شانزده چیز، بباید، تا مرد دوستی را بشاید.

۱ـ جود باید، بیطاقت.

۲ـ صحّت، بی‌آفت.

۳ـ موافقت باید، بی‌غَرامت[1].

۴ـ نشست باید، بی‌ملامت.

۵ـ گفت باید، با سلامت.

۶ـ یاری باید، بی‌عداوت.

۷ـ عشق باید، بی‌تهمت.

۸ـ دیده باید، با امانت.

۹ـ شناخت باید، بی‌جهالت.

۱۰ـ خاموشی باید، با عبادت.

۱۱ـ حکم راست باید، بی‌اشارت.

۱۲ـ نفس باید، با صِیانت[2].

۱۳ـ لقمه باید، با حَلاوت[3].

۱۴ـ از یار جُرم، از تو غرامت.

۱۵ـ شب نماز باید، و روز زیارت.

۱۶ـ همّتِ صافی باید و پیرِ هدایت، تا آخر کارت به آخرت گردد کِفایت[4].

۱- غَرامت: تاوان، مشقّت.

۲- صیانت: نگهداری، خویشتن‌داری.

۳- حَلاوت: شیرینی.

۴- کِفایت: بسنده، کافی بودن.

هر که این نُه چیز بدانست، از نه چیز برست:

اوّل ـ هر که بدانست، که آفریدگار در آفرینش، غلط نکرده است، از عیب برست.

دوّم ـ هر که بدانست، که هر چه قضا است، بدو خواهد رسید، از غم برست.

سوّم ـ هر که بدانست، که در قسمت میل[1] نشده است، از حسد برست.

چهارم ـ هر که بدانست، که اصل او، از چیست؟ از تکبّر برست.

پنجم ـ هر که بدانست، که نیک و بد را پاداش است، از غفلت برست.

ششم ـ هر که بدانست، که در آسمان و زمین، چیزی جز به خواستِ او نیست از حیلت برست.

هفتم ـ هر که عنایت او، در حقّ خود بشناخت، از تکلیف[2] برست.

هشتم ـ هر که نورِ اخلاص بیافت، از ریا و تصنّع[3] برست.

نهم ـ هر که حقیقتِ اوّلیّت او بشناخت، از علّت و بهانه برست.

درویش را از چهار چیز، گزیر نیست: نانی، و خُلقانی[4]، جانی و جانانی.

۱- میل: جور و ظلم، انحراف.

۲- تکلیف: کار دشواری به کسی دادن.

۳- تصنّع: ساختگی، ظاهرسازی کردن، به زحمت خود را بحالی نشان دادن.

۴- خُلقانی: لباسهای کهنه و پوسیده.

«رباعی»

هر کو به قناعتی، بیابد نانی زَندی[1] پوشد، به عافیت خُلقانی
سلطان همه ممالِک عالم او است خود کی رسد این مُلک،[2] بهر سلطانی

الدُّنیا: کَالدّاحُ لَوحُ یَنْقُشونَ فیهِ الصِّبْیانُ
وَ یَمْحُونَ وَاللّهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ
وَ اِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَ الْمَآبِ[3]
تَمَّتِ الرِّسالَة.

۱- زَندی: پاره پاره و فرسوده.
۲- مُلک: پادشاهی، بزرگی.
۳- دنیا: همچون نقش و نگاری است که کودکان بر لوحی می‌کشند و پاکه می‌کنند، و خداوند داناتر است به راست، و دُرست، و بسوی او است بازگشت و رجوع. تمام شد رساله.

«رسالهٔ واردات»

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ وَ بِهِ نَسْتَعینُ
اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ وَ الصَّلٰوةُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَجْمَعین.

بدانکه، اوّل چیزی که بر سالک واجب است، اعتقادِ بر امامان و اوتادِ[1] ایشان است، و شناختن حکمت‌های این راه تا نجات یابد.

اوّل - خدای را باید شناخت، که او است دهندهٔ بی‌منّت، اگر همه بستانند او بدهد، و چون او بدهد، کس نتواند بستاند، او را نگاهدار تا تو را نگاهدارد، و عُمْر در پرستش او صرف کن، که او حساب از تو خواهد.

دلیل راه علم را دان، و سرمایهٔ عُمر را توحید شناس، که نمایندهٔ صراط مستقیمِ حق است، و پیغمبران را زنده‌دان. نماز و روزه و زکوة و حجّ را فراموش مکن.

صبور باش، تا به مراد برسی. و اعتقاد خوب را، گنج بی‌زوال دان. در سرّ، بر زنان اعتماد مکن. با مردم فرومایه منشین!

۱- اوتاد: جمع وَتد که به معنی میخ است، و در اصطلاح دینی: مردان قوّی الایمان و بزرگان ثابت قدم راگویند، پیشوایان و رهبران طریقت.

بدترین عیب را، بسیار گفتن دان. خویشانِ درویش را خوشدل دار. علم را اگر چه دور باشد بطلب. کم گوی و کم خور و کم خسب[1]. در سختی‌ها صبر پیشه کن.

برگذشته افسوس مخور. عمر را غنیمت دان. تندرستی را شکر گذار. از جهاد و فنا و فقر، فخر[2] کن. نهان خود، بِه از آشکار دار. ندیمِ[3] جهان دیده پیدا کن.

حرمت علم را، بهِ ازمال نگاهدار. سلاح از علم ساز و از آموختن، دل تنگ مدار. از سلطان برحذر باش، و اندک نوازش او را، بسیار دان.

عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار، راست گوی و عیب مجوی، راستی که به دروغ مانَد هم مگوی. نخست اندیشه کن، آنگاه بگوی با هیچ کس راز مگوی.

بلا را بصدقه دفع کن. تدبیر با عاقلان کن. پیرانِ کار دیده را حرمت دار. از آموختن عارمدار. کارِ خود چنان نمای، که از آن در نمانی.

گناه مکن، تا انفعال[4] به تو لاحق[5] نشود، سودِ جان و سعادتِ دو جهان، در صحبت داناشناس. مگوی آنچه جواب آن نتوان شنید؛ تا عذرِ آن نباید خواست.

از نادان، دامان فراهم کش، و با جُهّال[6] منشین. بندهٔ حرص مباش،

۱- خسب: خسبیدن، یعنی: خوابیدن، کم خسب: کم بخواب.

۲- فخر: نازیدن، بالیدن.

۳- ندیم: مصاحب، همنشین، یار.

۴- انفعال: شرمساری.

۵- لاحق: رسنده، لاحق نشود، یعنی: نرسد.

۶- جُهّال: جمع جاهل: نادانها.

به حکمِ خدا راضی باش.

چنان زی که به ثنا ارزی، چنان مزی که به دعا لرزی.

درِ ظلم مگشای، و از آهِ مظلومان حذر[1] نمای، که ظلم نمودن، از خدا بی‌خبری است، و مظلومان راکوی بکوی راندن، مایهٔ دربدری است. ظلم اگر چه بسیار شود، به سرآید، و ظالم اگر چه جبّار است، به سر درآید. بنیادِ ستم، خرابیِ دنیا و دین است، و ظالمان را عذاب الهی در کمین است.

«قطعه»

مکن که آه فقیری شبی برون تازد — هزار همچو تو از خانمان براندازد

ز تیرِ آه یتیمان، مگر نمی‌ترسی؟ — ز سوز سینهٔ پیری که ناوک[2] اندازد

حذر نمای، از آن نالهٔ سحرگاهی — که گر بکوه زنَد، روزنی در آن سازد

بوقت نیم شبی گر بگوید، اللّهی — فغان و ناله، بعرش و ملائک اندازد

هزار جوشنِ[3] فولاد، اگر بپوشی تو — ز آهِ گرمِ فقیری، چو موم، بِگُدازد

متاز بر سرِ مظلومِ ساکت، ای ظالم — که دستِ فتنهٔ ایّام، بر سرت تازد

اگر بِحل[4] نکنَد، سائلِ ستمدیده — جزا دهنده، تو را در جهنّم اندازد

ز بارِ جور لئیمان، منال عبداللّه — که گر خَسی بزند، کردگار بنوازد

پند: تاتو، مرا بدخواهی، و خود را نیک، نه مرا بد آید، و نه تو را نیک.

دعا در طریق مردان لِجاج است، حق میداند که بنده به چه محتاج است.

۱- حذر: پرهیز.

۲- ناوک: آهی که از ته قلب کشند. آه سحری.

۳- جوشن: زره.

۴- بِحل: حلال، گذشت و عفو.

پند: طالبِ علم عزیز است، و طالب مال ذلیل است.

پند: علم، بر سر تاج است و جهل برگردن غُل[1]. خود را از علم عزیز دار، تا نمانی در ذُلّ[2] علم، از صفاتِ مِلک علاّم[3] است، و سلوک راه حق، بی‌علم ناتمام است.

علم که از قلم آید، از آن چه خیزد؟ علم آن است، که حق بر دل ریزد. یکی هفتاد سال، علم آموخت، و چراغی نیفروخت، دیگری در همه عمر یک حرف بیاموخت، و در آن بسوخت.

خوش آن علمی، که از ماه تا به ماهی است، امّا آن دانش و معرفتِ الهی است. تا کسی از غرورِ جهل روی برنتابد، سعادتِ ورود، در سِلکِ[4] اهل علم را نیابد. این علم را نه کس عیبش تواند کردن، و نه کس آنرا، به یغما[5] تواند بردن، مُصاحبی[6] است جانی، و سرمایه‌ای است جاودانی، در دنیا: نور ایمان است، و در عُقبی:[7] سراج[8] تابان.

دود از آتش، و گَرد از باد، چنان نشان ندهد، که مرید از پیر، و شاگرد از استاد.

خوش عالمی است نیستی، هر کجا که ایستی، کسی نگوید کیستی؟
الهی، نیستی هم را مصیبت است، و مرا غنیمت.

۱- غُل: زنجیر.
۲- ذُلّ: خواری و پستی.
۳- علاّم: نیک دانا - آن که از نسبت مردم آگاه باشد.
۴- سِلکِ: رشته، بریسمان کشیده.
۵- یغما: غارت و تاراج.
۶- مُصاحبی: یار، همنشین.
۷- عقبی: آخرت.
۸- سراج: چراغ.

الهی، آنچه تو دوختی، در پوشیدیم، و هیچ از ما نیامد، از آنچه در کوشیدیم.

الهی، نه ظالمی، که گوییم زنهار، و نه ما را بر تو حقّی، که گوییم بیار، کار تو داری، ما را برآن می‌دار، و چون اوّل برداشتی، در آخر فرو مگذار، ای: کریم و ای ستّار[۱].

خوشا آن معصیت که تو را به عذر آرد، شوُم[۲] آن طاعت، که تو را به عُجب[۳] آرد.

الهی، اگر از دوستانم، حجاب بردار، و اگر مهمانم، مهمان را نیکودار.

الهی، آنچه تو کِشتی، آب ده، و آنچه عبداللّه کشت، فرا آب ده.

الهی، پنداشتم که تو را شناختم، اکنون آن پندار، در آب انداختم.

هر کس پنداشت، حق را بخویشتن شناخت، نه حق را شناخت، و نه خود را.

الهی، حاضری چه جویم؟ ناظری چه گویم؟

از خود تا مولا، دو گام است، امّا تو دنیا خواهی، که سرای مراد و کام است، خودی خود را فنا ساز، که بقا در سرانجام است. جوینده، یابنده است، و یابنده، خاموش.

الهی، گناه، در جَنب کرم تو زبون است، زیرا که کَرم تو قدیم، و گناه اکنون است.

بلا نیکو بوَد کسی را، که در میان بلا، با او بوَد.

عاشق را، یک بلا در روی و دیگری، در کمین است، و دایم با درد و

۱- ستّار: از اسماء الحسنی، بسیار پوشندهٔ گناه و عیبهای بندگان.

۲- شُوم: نامبارک، نحس.

۳- عُجب: غرور و خودبینی.

مِحنت[1] قرین[2] است.

بلا از دوست عطا است، و از بلا نالیدن، خطا است.

فریاد، از معرفتِ رسمی، و از عبادتِ عادتی، و از حکمتِ تَجرِبتی، و از حقیقت حکایتی.

آنچه تر است، ندانم کر است و آنچه نصیب توست ندانم که کجاست، چون روزی تو از روزی دیگران جداست، این همه جانِ بیهوده کندن چراست؟! می‌پندارند، که دارند، باش تا پرده بردارند.

آن حقیقت که عبدالله را معلوم است، عرش و کرسی، در آن معدوم است. آنانکه خدای را شناختند، به عرش و کرسی، نپرداختند. یک ذرّه شناخت، به از دو عالم یافت.

برخیز و طهارت کن، که اقامت[3] نزدیک است و توبه کن که قیامت نزدیک است.

الهی، چون پاکان را استغفار باید کرد، ناپاکان را چه کار شاید کرد؟

الهی، چون سگ را بار است، و سنگ را دیدار است، عبدالله را با نومیدی چه کار است؟

«رباعی»

دربارگهت، سگانِ ره را بار است
سگ را بار است، و سنگ را دیدار است
من سنگدل و سگ صفت، از رحمتِ تو
نومید نیم، چو سنگ و سگ را بار است

۱- مِحنت: بلا، گرفتاری.
۲- قرین: همنشین.
۳- اقامت: اقامهٔ نماز.

الهی، با اولیای تو، اگر نه همراهم، چون سگ اصحاب کَهف[۱]، بردرگاهم.

همه او کند، و در گردنِ این و آن کند.

گاوران گاو میراند، و مدّعی ریش می‌جنباند.

الهی، هر که را خواهی براندازی، با درویشانش دراندازی.

اگر می‌دانی که می‌داند، پشیمان شو و اگر چنین دانی که نمی‌داند، مسلمان شو.

از آسمان کلاه می‌بارد، امّا بر سر آن کس، که سرفرود آرد.

لقمه خوری هر جائی، طاعت کنی ریائی، صحبت رانی هوائی، فرزند خواهی خدائی، زهی مرد سودائی.

«رباعی»

ای جان تو، در پیِ هویٰ گشته گرو ... رَو، در پی کار خویش و بسیار مدو

زیرا که نمیخرند، در دکّهٔ عشق ... صد جان مقدّس و مطهّر، به دو جو

اگر بالا روی، در سرآیی، و اگر از درآیی، در برآیی.

به کس روا مدار، آنچه بخود، روا نداری. حرمتِ خانهٔ قدیم نگهدار.

خود را از حال خود، غافل مدار.

اگر تو خالق را شناختی به دَر مخلوق نپرداختی تا تو، برجان و مال خود می‌لرزی، حقّا، که به دو جو، نمی‌ارزی.

۱- کهف: غار، شکاف کوه، و اصحاب کهف: چند نفر، از نیکان بودند، که از فساد زمان، و ظلم و جور بیدادگران، بجان آمدند، لذا از شهر و مسکن خود خارج، و در غاری منزوی شدند، و مدّت ۳۰۹ سال بخوابی گران، فرو رفتند، و سگ چوپانی نیز همراهی آنرا برگزید، و در مدخل غار به پاسبانی پرداخت.

گفتند: در حقّ دنیا چه گوئی؟ گفت: چه گویم در حقّ چیزی که به محنت، بدست آرند، و به زحمت، نگاهدارند، و به حسرت بگذارند.

بندهٔ آنی که در بندِ آنی، آن نمای، که آنی، وگرنه با تو نمایند، چنانکه سزای آنی.

درویشی، پنهان باید، چون پیدا شد. بُرهان[1] باید.

اگر، داری بگو، و اگر نداری، دروغ مگو.

آنکه دارد می‌پوشد، و آنکه ندارد، میخروشد و میفروشد.

اگر از قفسِ دنیا رَستی، به لطف اَحد پیوستی. دنیا برخلق پاش و زنده باش، درون کس مخراش و بنده باش.

دنیا به کسی ده که دستت بگیرد، یا به سگی ده، که پایت نگیرد!

الهی، اگر، کار بگفتار است، بر سرِ گویندگان تاجم. و اگر به کردار است، به موری محتاجم.

الهی، اگر حساب، با مایه‌داران است من درویشم. و اگر، با مفلسان[2] است، من در پیشم. با این تهیدستی، مپسند دل ریشم، و نگاهدار، در پناه خویشم.

پند: زاد[3] برگیر، که سفر نزدیک است. و ادب آموز، که صحبتِ ملوک، بس باریک است، و از ندامت چراغی افروز، که عَقَبه[4] تاریک است.

۱- بُرهان: دلیل.

۲- مفلسان: تهیدست، محتاج.

۳- زاد: توشه.

۴- عَقَبه: جای دشوار، و راه سخت که در پیش باشد و به ردیف باید از آن بگذرند.

در درویشی خود را خوار مگردان، و اندک خود را، به از بسیار دیگران دان.

بی‌نیازی را از خلق، تاج کن و بر سر نِه، و سرانجامِ خود را، چراغی در بر نه.

دوستی خدا را، در کم آزاری شناس، نیک خُلقی و کم آزاری پیشه کن.

ایمن[1] منشین، که هلاک شوی؛ ایمن آن زمان شوی، که با ایمان زیر خاک شوی.

«نظم»

غافل مشو، که مرکبِ مردان مرد را   در سنگلاخ بادیه[2]، پی‌ها بریده‌اند
نومید هم مباش، که رندانِ باده‌نوش   از یک‌خروش تند، به‌منزلِ اعلاء رسیده‌اند

نه در رنگ و پوست نِگر، در نقد دوست نگر.

به عاریت نازیدن، کار زنان است، از دیدهٔ جان دیدن کار مردان است.

الهی، آنرا که تو خواهی، آب در جوی او روان است، و آنرا که نخواهی او را چه درمان است؟

هر آنچه پیش آید، باید که حق از آن بیش آید.

مرغ را دانه باید و طفل را شیر، شاگرد را استاد باید و مرید را پیر.

الهی، اگر کاسنی تلخ است، از بوستان است، و اگر عبدالله کس نی، از دوستان است.

دوست را اگر از در بیرون کنند، از دل بیرون نکنند.

۱- ایمن: آسوده، در امان، بی‌خوف و بیم.

۲- بادیه: بیابان.

الهی، یافتِ تو، آرزوی ما است، امّا دریافتِ تو نه بقوّتِ بازوی ما است.

الهی، همه از تو ترسند، و من از خود. از تو همه نیکی دیده‌ام، و از خویش همه بد.

پند: نماز نافله[۱] گزاردن، کار پیر زنان است، روزهٔ تطوّع[۲] صَرفهٔ[۳] نان است، حجّ گزاردن تماشای جهان است، دلی بدست آر که کار آن است.

پند: بطاعت مغرور مشو، و عمل خود را، به ریا برزبان میار.

برآوردن حاجت برادران مؤمن را، کاری بزرگ دان.

سَری که در سجود نیست، سفجه[۴] ای به از آن، و دستی که در او جود[۵] نیست، کفچه[۶] ای به از آن.

هر که خواست، غمِ او، از دل ما برخاست، ما را غم آنست که او نمیتواند خواست.

نام تو در نام توانگران، و در کیسهٔ تو دانگی نه، دعوی هزار دستانی کنی، و یارای بانگی نه.

اگر حاضری، بانگی، و اگر غایبی، ده بدانگی.

بدان ای برادر: که زندگی تو، بر مرگ وقتی ترجیح دارد، که معاداتِ[۷]

۱- نافله: مستحبّ.

۲- تطوّع: خود را به زحمت و تکلّف انداختن، چیزی که واجب نباشد بجا آوردن.

۳- صَرفهٔ: افزونی.

۴- سفجه: بر وزن پنجه — کالک و خربزه نرسیده.

۵- جُود: بخشش، کرم، دهش.

۶- کفچه: بروزن و بمعنی چمچه، قاشق بزرگ.

۷- معادات: جمع معاد، بمعنی بازگشت.

تو، به این دوازده خصلت[۱] راست شود:

۱- با حق سبحانه و تعالیٰ، به صدق.

۲- با خلق، به انصاف.

۳- با نفس، به قهر.

۴- با مِهتران،[۲] به حُرمت.

۵- با کِهتران[۳] به شفقت.

۶- با دوستان، به نصیحت.

۷- با دشمنان، به حلم[۴].

۸- با درویشان، به احسان[۵].

۹- با جاهلان، به سکوت.

۱۰- با علماء به تواضع.

۱۱- با مبتدعان[۶]، به غلظت[۷].

۱۲- با عاقلان، به اشارت.

و هر که این دوازده خصلت، نگاه دارد، از دین و دنیا، برخورد.

درویشی: خاکی است بیخته، و آبی برآن ریخته، نه پشت پا را، از آن گَردی، و نه کفِ پا را، از آن دردی.

۱- خصلت: خوی و صفت، طبع، عادت.

۲- مهتران: بزرگتران.

۳- کِهتران: کوچکتران.

۴- حلم: صبر و بردباری.

۵- احسان: نیکوکاری.

۶- مبتدعان: بدعت گذاران.

۷- غلظت: سختی، درشتی.

الهی، از بوده نالم یا از نابوده؟! از بوده مُحال[1] است، و از نابوده بیهوده.

پند: آنچه در پیشانی مردان نهان است، بجوی، که به از هر دو جهان است.

الهی، چون با توام، از جملهٔ تا جدارانم و تاج بر سر، و اگر بی توام، از جملهٔ خاکسارانم و خاک بر سر.

سیل در بالا، و من در هامونم،[2] همدرد میداند، که من چونم؟

الهی، کریمهٔ يُحِبُّهُمْ[3] تمام است، مصداق يُحِبُّونَهُ[4] کدام است؟

الهی، به عزّتِ آن نام، که تو آنی، و به حرمت آن صفت، که تو چنانی، دریاب مرا، که میتوانی.

خود را از همه عالَم کمتر دان. خلق را بخیرِ خود امیدوار گردان. سخاوت، راست کردنِ وعده دان، و عهد را به وفا رسان. عافیت را عطا شمر.

به چشم حِقارت[5] در هیچ کس منگر. دنیاپرست مباش، که دشمن خدا را پرستیده باشی.

زاد آخرت بساز و در طاعت حریص باش، ولی تکیه برآن مکن.

زبان را به دشنام، عادت مده. در سخن گفتن، صواب[6] اندیش باش.

۱- مُحال: غیرممکن و ناشدنی.

۲- هامون: بیابان.

۳- يُحِبُّهُمْ: اشاره است به: قسمتی از آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵ خدا را دوست دارند و خدا آنها را دوست دارد.

۴- يُحِبُّونَهُ: شاهد وگواه صادق چیزی.

۵- حقارت: کوچکی و خواری.

۶- صواب: راست و درست.

آزاد را به نیکویی بنده کن. کس را به افراط مَستای. تا نخوانندت مَرو. مفروش آنچه را که نخرند. در گذار تا در گذرانند. آنچه را ننهاده‌ای برمدار، ناکرده را کرده مشمار.

سخاوت پیشه کن، و مال را عاریت[1] دان. از دادهٔ خدا بخور و بخوران، و بخشنده خدای تعالیٰ را دان. سخن از برای مال، پایمال مگردان، در سفر خوی خود را، بهتر از حَضر[2] دار.

دشمن، اگر چه حقیر است از او، ایمن مباش، از دشمنِ دوست روی، بترس.

از نو کیسه، وام مکن. با ناشناخته، سفر مکن. امانت را نگاهدار باش. گمان مردم را، در حقّ خود فاسد مگردان.

در مهمّات[3] سست همّت مباش. از نادان مغرور اجتناب[4] نمای.

غم خود را با کسی گوی، که از تو کم تواند کرد. از غمّاز[5] چشم وفا، طمع مدار. اسرار خود را با زنان مگوی. رعیّتِ بی‌طاعت را رعیّت مدان.

به نا آزموده، کار مفرمای. دوستان را از عیبشان آگاه کن. از دوست به یک جور و خطا، کناره مگیر.

چون به خانه‌ی کسان درآیی، چشم را صِیانت[6] فرمای. مردم را به معاملت بیازمای، آنگاه دوستی کن.

۱- عاریت: موقّتی، مال کسی را که به امانت گیرند.

۲- حَضر: ضدّ سفر، بودن در محل سکونت.

۳- مهمّات: کارهای سخت، مسائل مهم.

۴- اجتناب: کناره گیری، دوری کردن.

۵- غمّاز: سخن چین.

۶- صِیانت: نگهداری و حفظ کردن.

بهترین چیز، نیکنامی را شناس. راستی را سرمایهٔ حیلت‌ها[۱] دان، با خداوندان دولت، منازعت[۲] منما.

شریعت را تن شُمر، و طریقت را دل، و حقیقت را جان.

شریعت حقیقت را آستان است، حقیقت بی‌شریعت، دروغ و بهتان[۳] است.

حقیقت دریا است، و شریعت کشتی، اگر بی‌کشتی، در دریا نشستی، بی‌پُشتی و غَرابهٔ[۴] مراد شکستی.

شریعت گوید: پاکدامن باش، حقیقت گوید: با من باش.

شریعت بی‌بدی است، و حقیقت بی‌خودی، چون از این هر دو گذشتی، به او پیوستی، و همه او گشتی.

شریعت راه و حقیقت منزل است، راه ناپیموده، به منزل رسیدن، مشکل است.

حقیقت سرا، و شریعت دروازه است، از دروازه نگذشته، به سرا آمدن، که را اندازه است؟

شریعت کلید است، و حقیقت قفلِ سَدید[۵]، گشودنِ قفلِ سَدید، ممکن نیست، الاّ به کلید!

در جهانگیری سِلاح[۶] از سخاوت[۷] و مدارا ساز. دل را پاک‌دار، تا

۱- حیلت: توانایی، قدرت.
۲- منازعت: جنگ کردن.
۳- بهتان: دروغ، نسبت ناروا به کسی دادن.
۴- غَرابه: ظرف شیشه‌ای و بزرگ که سرکه یا شربت و دیگر مایعات را در آن ریزند.
۵- سَدید: محکم و استوار.
۶- سِلاح: جنگ‌ابزار، وسایل و اسباب جنگ.
۷- سخاوت: بخشش.

به مراد رسی. به عیب خود بینا باش، و عیب کسان مجوی. با دشمن مشورت مکن.

به زیارت زنده و مرده برو. راحت از رنج طلب. خلوت را دوست دار. مال را دشمن دار. در آن کوش تا زنده شوی.

دستی می‌جُنبان، تاکاهل نشوی، روزی از خدا می‌دان، تا غافل نشوی.

جوانمرد چون دریا است، و بخیل چون جوی، دُرّ از دریا طلب، نه از جوی.

غم بیهوده مخور، نیکویی خود را، به منّت برزبان میار.

ازگناه لاف[1] مزن. از تعصّب[2] دور باش. به توانگری فخر مکن.

نقل است که حاکم هرات، شیخ راگفت، مرا نصیحتی فرما، یاکسی را به فرست، که مرا نصیحتی نماید.

فرمود هرکه دنیا طلبد، تو را نصحیت نکند، و آن کس که عُقبیٰ طلبد، با تو صحبت نکند، آنکه به دَرِخانهٔ تو آید تو را نصیحت نتواند کرد، و آنکه تو را نصیحت تواند کرد، به در خانهٔ تو، نیاید!

باران از سنگ، دِریغ[3] نیست، نصیحت ازناپذیر، دریغ است. بیش از این گفتگو نتوان، اگر خواجه، نابینا است، خورشید را چه تاوان؟

سخن بسیار است، امّا در خانه، اگرکس است، یک حرف بس است.

تمام شد: رسالهٔ واردات

بِعَوْنِ اللّٰهِ تَعالیٰ

وَحُسْنِ تَوْفِیقِهِ

۱- لاف: سخن.

۲- تعصّب: بستگی سخت به چیزی، خشک و عصبی بودن، در صحبت و دعوی سرسخت بودن، و انعطاف نداشتن.

۳- دریغ: مضایقه و امتناع، پشیمانی، افسوس و اندوه خوردن.

«کنزالسّالکین»

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ

حمد بی‌حد، و ثنایِ[1] بی‌عدد، پادشاهی را سزد، که برداشت از دیدهٔ دلها، رَمد[2]: وَ رَفَعَ السَّمٰواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ[3].

بگسترانید فرش: ثُمَّ اسْتَوىٰ عَلَى الْعَرْشِ[4].

و به قدرتِ از فهم دور: وَ جَعَلَ الظُّلُماتِ وَالنُّورَ[5].

پدید آورد، دَی و بهار: وَ خَلَقَ اللَّیْلِ وَ النَّهارَ[6].

و بیافرید، کوه و کمر: وَ سَخَّرَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ[7]. بیاراست چهرهٔ صباح[8]: وَ هُوَ الَّذی یُرْسِلُ الرِّیاحَ[9].

۱- ثنای: ستایش و تمجید.

۲- رَمد: درد چشم.

۳- قسمتی از آیهٔ ۲ سورهٔ ۱۳ یعنی: افراشت آسمانها را بدون ستون.

۴- قسمتی از آیهٔ ۲ سورهٔ ۱۳ یعنی: سپس، استوار شد بر عرش.

۵- قسمتی از آیهٔ ۱ سورهٔ ٦ و قرار داد (ساخت و گردانید) تاریکی‌ها و روشنایی را.

٦- و آفرید شب و روز را.

۷- و رام ساخت خورشید و ماه را. قسمتی از آیهٔ ۲ سورهٔ سیزدهم.

۸- صِباح: زیبارویان.

۹- و او است آنکه بادها را میفرستد. قسمتی از آیهٔ ۵۷ سورهٔ هفتم.

شمع یقین، نهاد، در خُلد[1]: سُبْحانَ اَنْ یَکُونَ لَهُ وُلْد[2].
آمرزندهٔ هر خطا و عَمْد: لَهُ الْمُلْکُ وَلَهُ الْحَمْد[3].
داناي ضمایر[4] هر قوم: لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لانَوْم[5].
بخشندهٔ فَرح و سرور: وَ هُوَ عَلیمٌ بِذاتِ الصُّدُور[6].
دارندهٔ آسمان و زمین: فَتَبارَکَ اللّهُ رَبُّ الْعالَمِین[7].

«نظم»

صانعی[8] کز قطرهٔ آبی، لآلی[9] میکند
نطفه‌ای را بر سَریرِ[10] حُسن، والی[11] میکند
حکمتش ترکیبِ جان و دل، زآب و گِل کند
قدرتش ترتیبِ ایّام و لیالی میکند
او دهد آب از سَحاب[12] و او دهد، از نی شکر
قدرت خود مینماید، ذوالجلال میکند

۱- خُلد: بهشت.
۲- منزّه و بدور است، از داشتن فرزند.
۳- پادشاهی و ستایش، سزاوار او است.
۴- ضمایر: جمع ضمیر، راز نهان، خاطر، باطن.
۵- قسمتی از آیهٔ ۲۵۵ سورهٔ ۲ یعنی: نمیگیرد او را، چرت و خواب.
۶- و او دانا است، به آنچه درون سینه‌ها است.
۷- قسمتی از آیهٔ ۶۴ سورهٔ ۴۰ یعنی: پس، بزرگ است خداوندی که پروردگار جهانیان است.
۸- صانعی: آفریدگار بودن ـ آفریننده.
۹- لآلی: جمع لؤلؤ، مروارید.
۱۰- سریر: تخت.
۱۱- والی: حاکم، پادشاه.
۱۲- سَحاب: اَبر.

بیدلی کز عشقبازی، بی‌نیازی بایدش
خرقه پوش و جرعه نوش و لاابالی میکند

بندهٔ افکنده‌ای را گر شود، لطفش قرین[۱]
قصرِ[۲] قَدرش[۳] را به اوجِ[۴] چرخ، عالی میکند

سالکی را، کز شرابِ عشق، خواهد مست ساخت
آنچنان دل را، ز شغلِ غیر، خالی میکند

در ازل بوده است او را، لطف با این مشتِ خاک
تا نپنداری که چندین لطف، حالی[۵] میکند

در طلب خلقِ جهان و او زپیدایی نهان
اینهمه، ناز از جمالِ لایزالی[۶] میکند

پرتو بَدرِ[۷] منیرِ[۸] معرفت، بر هر که تافت
همچو انصاری محمّد را هِلالی[۹] میکند

و درود باد بر آن مَحرمِ حَرَم وصول، ممدوح وَ ما مُحَمَّدٌ اِلاّ رَسُولٌ،[۱۰]

۱- قرین: همنشین.
۲- قصرِ: کوتاهی، خانهٔ سنگی.
۳- قَدرش: توانایی، اندازهٔ چیزی، ارزش.
۴- اَوجِ: بلندی.
۵- حالی: حالا، اکنون.
۶- لایزالی: زوال‌ناپذیر، پایدار.
۷- بدر: ماه شب چهاردهم.
۸- منیرِ: روشن، تابان.
۹- هِلالی: ماه شب اوّل.
۱۰- قسمتی از آیهٔ ۱۴۴ سورهٔ ۳ محمد صلّی الله علیه و آله، نیست، مگر فرستادهٔ خدا.

که برداشت نقاب از جبین[۱]، بر مَسندِ[۲]: إِنِّیْ لَکُمْ رَسُولٌ أَمِینٌ[۳] و گفت:

هان، ای مُشتی ظَلوم کَفّار[۴]: وَ أَنَا أَدْعُوکُمْ إِلَی الْعَزِیزِ الْغَفَّارِ[۵]، گفتارِ مرا مشوید حاسِد[۶]: وَإِلٰهُنَا وَ إِلٰهُکُمْ واحِدٌ[۷]. حق درِ نبوّت بر من گشاد: اِتَّبِعُونِی أَهْدِکُمْ سَبِیلَ الرَّشادِ[۸].

قومی که بودند به صلح مُلحق[۹] قالُوا الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ[۱۰]، و بعضی که ستیزه نمودند و خُلف[۱۱]: قالُوا قُلُوبُنا غُلْفٌ[۱۲].

پس تیغ زد، بر اهلِ کین: فَاقْتُلُوا الْمُشْرِکِینَ[۱۳]، اعداء[۱۴] را نه مقصود ماند و نه مقصد، از صولتِ[۱۵]: وَاقْعُدُوالَهُمْ کُلَّ مَرْصَدٍ[۱۶]؛

۱- جبین: پیشانی.

۲- مَسند: تکیه‌گاه، صندلی.

۳- آیهٔ ۱۲۵ سورهٔ ۲۶ یعنی: من برای شما، براستی: پیامبری امین هستم.

۴- ظَلوم کَفّار: ظلوم: ستمگر زیاد. کفّار: ناسپاس و بی‌ایمان. در مجموع: ستمکارِ ناگرونده.

۵- قسمتی: از آیهٔ ۴۲ سورهٔ ۴۰ یعنی: و من شما را، بسوی خداوندِ بزرگ آمرزنده می‌خوانم.

۶- حاسد: بدخواه، تنگ نظر.

۷- قسمتی: از آیهٔ ۴۶ سورهٔ ۲۹ یعنی: و خدایِ ما و شما یکی است.

۸- قسمتی: از آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۴۰ یعنی: مرا پیروی کنید، تا شما را به راه راست راهنمایی کنم.

۹- مُلحق: چسبیده شده، وصل شده.

۱۰- قسمتی: از آیهٔ ۷۱ سورهٔ ۲ و گفتند: اکنون، آوردی حق را (حقیقت گفتی).

۱۱- خُلف: وعدهٔ دروغ، خلاف‌کاری.

۱۲- قسمتی: از آیهٔ ۸۸ سورهٔ ۲ گفتند: دلهای ما، در پرده نهان است.

۱۳- قسمتی: از آیهٔ ۵ سورهٔ ۹ پس بکشید مشرکین را.

۱۴- اعداء: عدو، دشمنان.

۱۵- صولتِ: قدرت، هیبت، قهر و غلبه، شدّت.

۱۶- قسمتی: از آیهٔ ۵ سورهٔ ۹ یعنی: در هر کمینگاه، برای دستگیری مشرکین بنشینید.

«شعر»

سـیّدِ اَوحـیٰ عـلومِ مِـن لَـدُنّی، اقـتباس[۱]
شـاهِ اَوْادنـیٰ[۲] سـریرِ رَبِّ زِدْنـی،[۳] اِلتـماس

راز او، در خـانقاهِ حَسْـبِیَ اللّـه،[۴] بـیشمار
نـاز او، دربـارگاهِ لِی مَـعَ اللّـه، بـی‌قیاس[۵]

کـوسِ[۶] صـیتِ[۷] دولتش، درآسـمانها مـیزدند
از تـواضـع، در زمـین، او مشتِ جومیکرد آس[۸]

گفت حق: ای گنج دانش، رنجِ تو از بهر چیست؟
گـفت: یـا رب، از بـرای امّـتان نـاسپاس

قـاف تـا قـافِ جـهان، سـرگشته بـود انصاریا
گر نبودی او، که بودی حـق‌پرست و حـق‌شناس

و رضوان[۹] باد، از زبان هر ولّی، خصوصاً براهل صدق و صفا، **وَسَلامٌ عَلیٰ عِبادِهِ الَّذینَ اصْطَفیٰ**[۱۰]

امّا بعد - چنین گوید: **اَضْعَفُ عِبادِاللّهِ، وَ سائِرُ بِلادِ اللّهِ، اَلْمُحْتاجُ اِلَی اللّهِ الْباری، عَبْدُاللّهِ الْاَنْصاری:**

۱- آقایی که دانش او از وحی خداوند و علم لدّنی گرفته شده است.

۲- اشاره به آیهٔ ۹ سورهٔ ۵۳ یعنی: نزدیک شد، به اندازهٔ دو سرِ کمان؛ که بهم رسند، بلکه نزدیکتر.

۳- قسمتی از آیهٔ ۱۱۴ سورهٔ ۲۰ یعنی: پروردگارا بر دانش من بیفزای.

۴- اشاره به قسمتی از آیهٔ ۱۲۹ سورهٔ ۹: بس است برای من خدا.

۵- بی‌قیاس: اندازه گرفتن، سنجیدن چیزی را با چیز دیگر.

۶- کوس: طبل و دهل، نقّاره.

۷- صیت: آواز.

۸- آس: آسیا، سنگی است که گندم و جو را خُرد می‌کند، و آنرا آسیاب نیز گویند.

۹- رضوان: اظهار خشنودی، خوبی و پسندیدگی، بمعنی بهشت نیز آمده است.

۱۰- قسمتی: از آیهٔ ۵۹ سورهٔ ۲۷ یعنی: و سلام بر بندگان برگزیده‌اش.

«بیت»

نامِ این کردیم، «کنز السالکین»

زانکه سالک را بود، رُشدی در این

جملگی این رساله، بر شش باب حواله شد:

۱- در مقالات عقل و عشق.

۲- در مباحثهٔ شب و روز.

۳- در بیان قضا و قدر.

۴- در عنایتِ رحمٰن با انسان.

۵- در حقِّ درویشان حقیقی و مَجازی.

۶- در غرور جوانی.

«باب اوّل - در مقالات عقل و عشق»

سپاس و ستایش، مر، دارندهٔ عالم را، و آفرینندهٔ بنی آدم را، که پادشاهی، او را سزا است، و فرمانروایی او را روا است.

مُلک[1] بخش، مَلِک بخشای، فضل گسترِ عدل فرمای. خدمت او بر پرستندگان، زیب[2] و زیور. نام او در طالعِ بندگان، سعدِ اکبر[3]. نصرتِ او عَلَم ولایت را لشگر، عصمتِ[4] او حَشَم[5] حمایت[6] را کشور. دلهای نورانی را، از ذوق معرفتِ او شَهپر، و جانهای روحانی را، از شربتِ محبّت او افسر.

عَونِ[7] او ضعیفان را لشگرِ آراسته، و غَوثِ[8] او مُفلسان را گنجی پُر

۱- مُلک: پادشاهی و سلطنت.
۲- زیب: آرایش و زینت.
۳- سعدِ اکبر: ستارهٔ مشتری.
۴- عصمت: پاکدامنی، نگهداری.
۵- حَشَم: بندگان و خویشاوندان و همسایگان مرد.
۶- حمایت: دفاع کردن.
۷- عَونِ: یاری و یاوری، پشتیبان.
۸- غَوثِ: دادرسی و فریادرسی، یاری، فریادرس.

خواسته[1].

حقیقت خداوندیش به زبان، بیان نتوان کرد. و در معاملتِ خدمتِ او زبان نتوان کرد. بیگانه چون آشنا، خو کردهٔ رحمتِ او است، و دشمن چون دوست، پروردهٔ نعمت او است.

«شعر»

ای طالبی که دعویِ عشق خدا کنی
در غیر او نظر به محبّت چرا کنی؟
از جستجوی خلق، تو بیگانه شو اگر
خواهی که دل، به حضرت حق آشنا کنی
حقّا که شور و غُلغله، در آسمان فُتد
آن دَم که از نَدم[2]، تو یکی، رَبّنا کنی
مُلک بهشت از تو شود، گر ز روی مِهر
خود را فدا، بخاطرِ یک بینوا کنی
یک سَجده بس، قبولِ درِ کبریا[3] شوی
گر کِبر را، بمانی و ترک ریا کنی
هر نعمتی که هست، بر آن شکر کن ولیک
شکر آن بوَد، که عهدِ خدا را، وفا کنی
انصاریا چو روز شوی روشن، اَرشبی
خود را بعجز، بر درِ سُبحان[4] گدا کنی

۱- گنجی پُرخواسته: زر و مال، ثروت.
۲- نَدم: پشیمانی و افسوس.
۳- کبریا: بزرگی و عظمت، در اینجا: مقصود خداوند بزرگ است.
۴- سبحان: پاک و پاکیزه، دور از هر عیب و نقص، منظور: باریتعالی است.

روزی در عالم جوانی، چنانکه دانی، نشسته بودم در مدرسه، و در سر هزار وسوسه، مرا عُجبی[۱] دریافت، و به غارت، نقد دل شتافت، و گفت: ای در طاعتِ خدا، که عیشی داری مُهَنّا[۲]، زهی بزرگ سعادتی، و چه بسیار طاعتی.

چون این بگفت، نَفس برآشفت، او را دیدم شادمان، و تا عَیّوق[۳] کشیده بادبان. گفتم: دور از نظرها، که در پیش داری خطرها، خود را بگریه دادم، و زاری کردم چون آدم، دل از عبودیّت[۴] برداشتم، و کرده، ناکرده انگاشتم. از خجالت آب شدم، و در بیداری، به خواب شدم، خود را دیدم براسبی، در تجارت و کسب، و به تازیانهٔ قهری،[۵] می‌تاختم به شهری، که گفتندش: هَری[۶]. بارهٔ[۷] او سِطَبر[۸]، بُروج[۹] او از صبر، کوتوال[۱۰] او ذُکاء[۱۱]، خندق او از بُکاء[۱۲]، مُنارش از نور، جامعش[۱۳] چون طُوْر.

۱- عُجب: کبر و غرور.
۲- مُهَنّا: خوش و گوارا، بدون زحمت بدست آمده.
۳- عَیّوق: نام یکی از ستارگان آسمان که در طرف راست کهکشان است.
۴- عبودیّت: بندگی.
۵- قهری: چیره شدن.
۶- هَری: هرات، یکی از شهرهای افغانستان.
۷- بارهٔ: دیوار، حصار.
۸- سِطَبر: معرّب ستبر، گنده و بزرگ، محکم.
۹- بُروج: بُرج، کوشک.
۱۰- کوتوال: نگهبان قلعه و شهر، سرهنگ.
۱۱- ذُکاء: تیزی هوش.
۱۲- بُکاء: گریه، گریستن.
۱۳- جامعش: مسجد جامع، مسجد جمعه.

«نظم»

جامعی دارد، که چشمِ اهل معنی، در صفاش
کعبه‌ای صورت توان بستن، از او هر منظری [۱]
قُبّةُالإسلام [۲] و دارُالمَلکِ دین، تمکینِ [۳] شرع
روضهٔ [۴] فردوس و فردوس دوم، شهرِ هَری

در آمدم در این بُلد [۵]، که شبیه است به خُلد [۶]، دیدم که خلق در عمارت [۷]، و دو شخص در طلبِ آمارت [۸]. یکی عقلِ انکار پیشه، دوّم، عشقِ عیّار پیشه. نگاه کردم تا که را رسد تخت، و کدام را یاری دهد بخت:

عقل گفت: من سببِ کمالاتم.
عشق گفت: من نه در بندِ خیالاتم.
عقل گفت: من مصرِ [۹] جامعِ معمورم [۱۰].
عشق گفت: من پروانهٔ دیوانهٔ مخمورم [۱۱].

۱- منظری: نظرگاه، جای نگریستن.
۲- قُبّةُالاسلام: قبّه بمعنی گنبد و در مجموع، یعنی: شهر بزرگ و مورد توّجه مسلمین.
۳- تمکین: منزلت و مقام یافتن.
۴- روضهٔ: سبزه‌زار، بستان و باغ.
۵- بلد: شهر و مخفّف بلده است.
۶- خُلد: بهشت.
۷- عمارت: ساختمان، بنا.
۸- آمارت: فرمانروائی و ریاست.
۹- مصر: شهر بزرگ.
۱۰- معمور: آباد.
۱۱- مخمور: شراب زده، مَی خورده.

عقل گفت: من بنشانم شعلهٔ غنا[۱] را.
عشق گفت: من درکشم جرعهٔ فنا را.
عقل گفت: من یونُسم[۲]، بوستان سلامت را.
عشق گفت: من یوسُفم زندان ملامت را.
عقل گفت: من سکندر آگاهم.
عشق گفت: من قلندر درگاهم.
عقل گفت: من صرّافِ نقرهٔ خصالم[۳].
عشق گفت: من محرم حرمِ وصالم.
عقل گفت: من تقوی به کار دارم.
عشق گفت: من به دعویٰ چکار دارم؟
عقل گفت: من در شهر وجود مِهترم.
عشق گفت: من از بودِ وجود بهترم.
عقل گفت: مرا علم و بلاغت[۴] است.
عشق گفت: من از هر دو عالم فراغت[۵] است.
عقل گفت: من قاضیِ شریعتم.
عشق گفت: من متقاضیِ[۶] طریقتم.
عقل گفت: من دبیر مکتب تعلیمَم.

۱- غنا: توانگری، بی‌نیازی.
۲- یونس: نام یکی از پیامبران.
۳- خصالم: جمع خصلت، خوی و صفت.
۴- بلاغت: سخنوری، رسایی کلام، فصیح سخن گفتن.
۵- فراغت: آسودگی.
۶- متقاضی: خواستار.

عشق گفت: من عبیر[1] نافهٔ تسلیمم.

عقل گفت: من آیینهٔ مشورتِ هر بالغم.

عشق گفت: من از سود و زیان فارغم.

عقل گفت: مرا لطایفِ غرایب، یاد است.

عشق گفت: جز دوست، هر چه گویی باد است.

عقل گفت: من کمرِ عبودّیت[2] بستم.

عشق گفت: من از عطیّهٔ[3] الوهیّت[4] مستم.

عقل گفت: مرا ظریفانند پرده پوش.

عشق گفت: مرا حریفانند دُرد نوش.

«رباعی»

ای عـقل کـه در چـینِ جسـد فـغفوری[5]

گـر جـهد کـنی، تـو بـندهٔ مـغفوری[6]

فـرق است مـیان مـن و تـو بـسیاری

چون[7] فخر[8] کند پلاس[9]، بر مَحفوری؟[10]

۱- عبیر: زعفران، یا بوی خوش آمیخته به زعفران.

۲- عبودیّت: بندگی و پرستش کردن.

۳- عطیّه: بخشش، چیز بخشیده شده.

۴- الوهیّت: پرستش و معبودیّت.

۵- فغفوری: لقب پادشاهان چین، پادشاه.

۶- مغفوری: آمرزیده، عفو شده.

۷- چون: چگونه.

۸- فخر: نازیدن، بالیدن، شهرت.

۹- پلاس: لباس پشمینه، یا فرش پشمینهٔ نازل مانند جاجیم.

۱۰- مَحفوری: نوعی فرش قیمتی. که در شهر محفور در گذشته‌ها بافته می‌شد.

عقل گفت: من رقیبِ[۱] انسانم، عشق گفت: من نقیبِ[۲] احسانم.

عقل گفت: من بستهٔ تکلیفاتم، عشق گفت: من شایستهٔ تشریفاتم.

عقل گفت: من گشایندهٔ دَرِ فهمم، عشق گفت: من زدایندهٔ[۳] زنگ وهمم.

عقل گفت: من گلزار خردمندانم، عشق گفت: من مُستغفِرِ[۴] هنرمندانم.

عقل گفت: ای عشق، تو راکی رسد، که دهان باز کنی، و زبان، به طعن دراز کنی؟ تو کیستی؟ خرمن سوخته‌ای، و من مخلِص[۵] لباس تقوی دوخته‌ای. تو پرتوِ محنتی و بلاها، من واسطهٔ لآتَیْنَا هُدیها.[۶]

عشق گفت: ای عقل، من دیوانهٔ جرعهٔ ذوقم، و برآرندهٔ شعلهٔ شوقم، زلف محبّت را شانه‌ام، و زرع مودّت[۷] را دانه‌ام، منصب[۸]، ایالتم، عبادت است. و متّکاء[۹] جلالتم اطاعت است. کلبهٔ باشِ من تحریض[۱۰] ست، و حِرفهٔ معاشِ من تفویض[۱۱] است.

۱- رقیب: نگهبان.

۲- نقیب: مهتر، شناسای انساب قوم، گواه و شاهد قوم.

۳- زاینده: پاک کننده.

۴- مُستغفِر: بخشندهٔ گناهان.

۵- مخلِص: ساده و یکرنگ، خالی از ریا.

۶- ما به آن هدایت دادیم.

۷- مؤدت: دوستی.

۸- منصب: مقام.

۹- متّکا: تکیه گاه، پشتوانه و پشتی.

۱۰- تحریض: تشویق و ترغیب.

۱۱- تفویض: واگذار کردن، واگذاری، توکل به خدا.

گنج خرابهٔ بسطامم[۱]، و سنگ قرابه[۲] ننگ و نامم.
ای عقل تو کیستی؟ تو مؤدّب راه، و من مقرّب درگاه.

لاجرم، آنروز که روزِ بار بوَد، و نوروزیِ عشرت، یار بوَد، من سخن از دوست گویم، و مغزِ بی‌پوست جویم، نه از حِجاب ترسم، و نه از حُجّاب[۳] پرسم، مستانه در آیم، و بشرفِ قُرب حق برآیم. تاج قبول نهم بر سر، و تو که عقلی همچنان بر در.

ایشان در این سخن بودند، که ناگاه، از فغفور، پادشاه چین، ایلچی[۴] پیوسته، در رسید از راه، با یرلیغی[۵] بنام عشق از شاه، که برآن نوشته، ای عقلِ سرگشته، رِدای[۶] فهم، اِزارت[۷]، قناعت کن، به منصب وزارت. اگر چه داری شهرتی، امّا در تو نیست جرأتی. اگر پیش آید تو را غاراتی[۸]، در خزی در مَغاراتی[۹]. و چون دیدی داهِیَه[۱۰]: **فَهِيَ يَوْمَئِذٍ وَاهِيَةٌ**[۱۱]، سراسیمه بمانی، و سر از پای ندانی، پس وقتی که در شهرِ دل، غوغائی فُتد، در

۱- بسطامم: اشاره به بایزید بسطامی است.
۲- قرابه: شیشه شراب، صراحی.
۳- حُجّاب: پرده‌داران، جمع حاجب.
۴- ایلچی: فرستاده، قاصد.
۵- یرلیغی: فرمان.
۶- رِدای: عبا.
۷- اِزارت: چادر، شلوار، پوشش و تن‌پوش.
۸- غارت: جمع غارت، چپاول و تاراج.
۹- مَغارات: جمع مغاره، غار، شکاف کوه و جایی برای پناه در کوه که بطور طبیعی سرپوشیده باشد.
۱۰- داهِیَه: بلا و سختی، مصیبت و حادثه.
۱۱- قسمتی از آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۶۹ یعنی: پس او در آنروز سُست است.

دست غُلی[۱]، یا در سینه، سودائی فتد، از دستِ کینه، خصوصاً؛ در غارتِ رُفات[۲]، که عِظامی[۳] باشد وُفات[۴]، کی توانی جان‌بازی کردن؟ و تیغ از دست دشمن، ربودن؟!

در شهرستان امیری باید با خِرد، که اگر قلم بیند، خط شود، و چون طوفان پیش آید، بط[۵] شود، و چون برآید زلزله، در وی نبینی وِلوِله. شاهی شجاعی، و مِلِکی مُطاعی[۶].

پس عشق است، که این صفات در او است، لاجرم امیرِ خطّهٔ[۷] دل او است. عقل راکه عبارت از بندی بُوَد، آخر، سَیرِ قدمش چندی بود؟ براین نَسق[۸] راهی، و در هر قدمی چاهی، و چشمی در حجاب: إِنَّ هٰذَا لَشَيْءٌ عُجَابٌ[۹]

پس صدق باید، نه زَرق[۱۰]، و عشق باید چون برق، تا سَر به شعله‌ای مدهوش کند، و به جرعه‌ای سرِ خروش کند، و به اندک از لَمعه‌ای[۱۱]، و به کم از لَمحه‌ای،[۱۲] ما را از ما ستاند، و به جذبه‌ای به دوست رساند، و

۱- غُلی: زنجیر.
۲- رُفات: استخوان پوسیده، خرده ریز و شکستهٔ هر چیز.
۳- عِظام: جمع عَظم، استخوان.
۴- وفات: مرده، بی‌جان.
۵- بط: مرغابی.
۶- مُطاعی: فرمانروا.
۷- خطّهٔ: سرزمین.
۸- نَسق: سخن یا هر چیز مرتّب و منظّم با شکل و وضع واحد.
۹- قسمتی از آیهٔ ۵ سورهٔ ۳۸ یعنی: براستی که این چیز شگفت‌انگیزی است.
۱۰- زَرق: مکر و فریب و حیله.
۱۱- لَمعهٔ: درخشندگی.
۱۲- لَمحه: با شتاب بچیزی نگریستن. یک بار نظر کردن.

چنین گوید:

«بیت»

ای شما را بر رخِ دل، خالِ دین	جنّت اینک: فَادْخُلُوها خالِدِین[۱]

* * *

«شعر»

جانِ هر کس در حضورِ نور حق، آگاه باد
هر سری بر خاک پاکِ سجدهٔ درگاه باد
وارد الهام را کز غیب، بی‌عیبی رسد
باطنِ عُشّاقِ مشتاق، ای پسر خرگاه باد
آنکه بر راه شریعت، در حقیقت میرود
مقصد و مقصودِ او اندر در کَون[۲]، اللّه باد
عاصی مسکینِ بی‌کین، کو بترسد از اله
دایماً گریان و نالان، ازنَدم[۳] با آه باد
بر مریدِ بندهٔ دل، پیر انصاری، بگوی
عقل دُستورِ[۴] معظّم، عشق شاهنشاه باد

آدمی زاینده است، و عشق آینده است. برکت آسمانها، از سپهر است، و برکت جانها، از مهر است. دل از چرکِ اغیار[۵] شستن است، و شَجره عشق رُستن است.

۱- پس داخل شوید و برای همیشه در آن بمانید.
۲- کَون: هستی، عالم وجود.
۳- ازندم: پشیمانی.
۴- دُستور: وزیر.
۵- اغیار: مقابل ابرار و اخیار، بدکاران ــ ناأهلان.

اگر خواجه مکّی است، یا مَدنی است، شک نیست که عشق آمدنی است. عشق فاتحهٔ فطرست، نه رایحه عطر است. رنگی است کَوْنی، نیرنگی است لَونی.

ساعاتِ بی‌عشق، عَذوبت[۱] است، و طاعات بی دل کروبت[۲] است.

آنراکه سر، مست نیست، دل در دست نیست، و هر حسنه‌ای که دارد، و تخم احسانی که کارد، خیالی بوَد از سراب، و سُکر[۳]ی بوَد بی‌شراب.

لاجرم سالک را عشقی باید، بی‌غِلّ[۴]، و محبّتی از ضمیرِ دل، وگرنه راه رَوَد، و به خانه نرسد، وکاه خُورَد، و به دانه نرسد.

نصیبِ بی‌دل لرزه است، وکار بی‌عشق هرزه است.

چنانکه مرغ را پر باید، و آدمی را، سَر باید، جوینده را صدق باید، و رونده را عشق باید، و تمامیِ این اساس، و نیکنامی این لباس، هیچ طالب را دست نداد ای حکیم اِلاَّ مَنْ اَتَی اللّهِ بِقَلْبٍ سَلیمٍ[۵]، و این دل راکه ما خریداریم، و به جان طلبکاریم، ازکیسهٔ تجّار جوئیم، یا از خَریطهٔ[۶] عیّار[۷] جوئیم! یا خود عشقِ درد اَلَست را درمانی است، که هر چند نگاه میکنیم، درما، نیست.

نی نی، عشق نور نامتناهی[۸] است، و دل ذرّه‌ای متناهی است، عشق،

۱- عَذوبت: شکنجه و رنج.

۲- کروبت: سختی و مشقّت.

۳- سُکر: مستی، مست شدن.

۴- غِلّ: کینه، آلودگی و غش.

۵- آیهٔ ۸۹ سورهٔ ۲۶ یعنی: مگر آنکس که با دلی سالم و پاک بسوی خدا بیاید.

۶- خریطهٔ: کیسه یا انبان.

۷- عیّار: زرنگ و چابک، طرار و حقّه‌باز.

۸- نامتناهی: بی‌پایان، و بدونِ تا یعنی: بپایان رسنده.

دردِبی‌درمان است، و دل: بَیْنَ الاِصْبَعَیْنِ مِنْ أَصابِعِ الرَّحْمٰن[1] است.

حق را بر دل فرمانی، و شعله‌ای از عشق درما، نی، و بی‌عشق، دلِ بنده را بار، نی، و این هر دو جز به فرمان جلیلِ جبّار، نی.

شیرِ عشق، به چه صید گردد رام؟ و آهویِ دل چگونه آید در دام؟ به کدام طریق، بنده دل را جوید؟ و به چه تدبیر، از جان نهالِ عشق روید؟

اگر خواهی که عشق، در دل تو کار کند، و تو را طالب آن یار کند، اوّل در خود نگاه کن که کیستی؟ و به نسبت آن چیستی؟

ای مانده از رحمتِ خدا جدا: أَیَحْسَبُ الْإِنسانُ أَنْ یُتْرَکَ سُدیً[2]؟

اوّلت حَدَث[3]، آخرت خَبَث[4]، و در میانه عَبث[5]. چند از این تُندی؟ تا یکی، چنین کُندی؟ هم اکنون، در گور نهی قدم، تا خود نه جان بینی، نه دم[6]. و سودی ندارد نَدم[7]. گویند ای زائیده عَدم، کجا است آن خیل[8] و حَشَم[9] عاصی باشی عور[10]، جواب گویی، از گور:

۱- در میان دو انگشت خداوند مهربان است.

۲- آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۷۵ یعنی: آیا انسان، می‌پندارد که واگذار و رها شده است؟

۳- حَدَث: چیز نابود که بوجود آید، زشت.

۴- خَبَث: پلید و نجس.

۵- عَبث: بیهوده و نامعلوم.

۶- دَم: نَفَس.

۷- نَدم: پشیمانی.

۸- خیل: گروه اسبها.

۹- حشم: عیال و اولاد و خویشاوندان و خدمتگزاران.

۱۰- عور: برهنه.

«شعر»

ای کـه تـو مـغرورِ بـخت و دولتِ فـرخـنده‌ای
خـواجـهٔ صـاحب سـریر[۱] و مَـفرش[۲] آکـنده‌ای[۳]

یا که خورشیدی به‌صورت، یا که جمشیدی به حُسن
یـا چـوزُهره، چـهره‌داری، یـا چـومَه تـابنده‌ای

یا چو قیصر[۴]، هست بر سر، تاج و افسر، مر تورا
یـا کـه چـون عـیسایِ مـریم، تـا قیامت زنده‌ای

یـا کـمالاتی کـه گـفتی، جـمله را دریـافتی
یـا مُـراداتـی کـه جُـستی، جـمله را یـابنده‌ای

یـا گـرفتی چـون سکـندر، مُـلکتِ روی زمـین
یـا چـوقارون، صـدهزاران مـال و گـنج آکـنده‌ای

گـر چـه شـدّادی، ولیکـن نیستی ایمن[۵]، زمرگ
هـیچکس گـفته است بـا تـو، تـا ابـد پـاینده‌ای؟

آسـمان چـون ابـرِ نـیسان[۶]، برتوگریان است زار
آن زمـان کـز غـفلتِ خـود، هـمچو گُـل درخـنده‌ای

آتش سـودای[۷] دل، تـا چـند ازیـن بـاد و بـروت[۸]
خـاک بـی آبـیّ و آنگـه، بـا دمـاغ گَـنده‌ای

گـر امـیری، هـم بـمیری، پـیر انـصاری بـدان
خـواجگـی از تـو نـزیبد، سـر بـنه چـون بنده‌ای

۱- سریر: تخت.
۲- مفرش: فرش و گستردنی.
۳- آکنده: پر، انباشته.
۴- قیصر: پادشاه روم.
۵- ایمن: آسوده، در امان.
٦- نیسان: اردیبهشت ماه، که باران آن شدید است.
۷- سودا: مالیخولیا و فساد فکر، هوی و هوس.
۸- باد و بروت: کنایه از کبر و غرور.

«باب دوّم - در مباحثهٔ شب و روز»

قَوْلِهِ تَعالی: کانُوا قَلیلاً مِنَ اللَّیْلِ ما یَهْجَعُونَ. وَ بِالْاَسْحارِهُمْ یَسْتَغْفِرُونَ[1]

وَ قالَ رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ: اَلْمُؤمِنُ بُکّاءٌ بِاللَّیْلِ، بَسّامٌ بِالنَّهارِ.[2] کَما قالَ عَزَّمَنْ قائِلٍ: فَلْیَضْحَکُوا قَلیلاً وَلْیَبْکُوا کَثیراً[3].

هر بحری را که می‌بینی، او را لبی است، و هر روزی را در عقب، شبی است، دریایِ رحمت حقّ است که آنرا لب نیست، و روزِ قیامت است، که آنرا شب نیست!

گُلبن باغ بِلاغت[4] شب است، و خَزاینِ[5] دفاینِ[6] رحمت حق شب است.

۱- آیه‌های ۱۷ و ۱۸ سورهٔ ۵۱ یعنی: کمی از شب را میخوابند، و در سحرها از خدا آمرزش میخواهند.

۲- فرمود پیامبر خدا (درود بر او و خاندانش) مؤمن شب بسیار گریه میکند و در روز شاد و متبسّم است.

۳- چنانچه فرمود (بزرگ است گوینده‌اش) باید کم بخندند و زیاد گریه کنند. قسمتی از آیهٔ ۸۲ سورهٔ ۹.

۴- بِلاغت: رسایی سخن و فصاحت.

۵- خَزاینِ: جمع خزینه، گنجینه، اندوخته و انباشته.

۶- دفاین: جمع دفینه، مالی که زیر خاک پنهان کنند.

چنانکه سقف سما[۱] را سیّارات است. هر غفلت و زَلّتی[۲] را نیز کفّارات است، کفّارتِ[۳] گناه مؤمن تب است، کُنج عافیتِ[۴] مشتاقان، شب است.

شب در معنی سرا پردهٔ ظَلام[۵] است، و با خود، شاهراهِ بَلدهٔ **وَاللّٰهُ يَدْعُوٓا إِلَىٰ دَارِ السَّلَامِ**[۶] است.

شبی که در او نمازگزاری، آیینهٔ معرفت است، و چون نیاز عرضه داری، گنجینهٔ محبّت است.

روزی که به معصیت به سر می‌بری، نامهٔ گناهی است پر ظلمت، و شبی که به غفلت به پایان میرسانی شَبَه[۷] سیاهی است، بی‌قیمت!

شب دو حرف است، شین و باء. شین او شفقتِ[۸] **وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ**[۹] است و بای او برکتِ **بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ** است.

شنیده باشی، که سیلابِ طوفان نوح، تیره بود و چشم او را خیره گردانید، کشید به امرالله سُرمهٔ سیاه، تا روشنایی چشم او شد بر مزید.[۱۰]

در عالم معنی بر سیلابِ طوفان غفلتِ روزنگر، که تیره است، و چشم

۱- سما: آسمان.

۲- زَلّتی: لغزش، گناه.

۳- کَفّارت: عملی که برای بخشوده شدن گناه بجای آورند، مانند: صدقه دادن، یا روزه گرفتن.

۴- عافیت: زهد، آسودگی و آرامش.

۵- ظَلام: تاریکی.

۶- قسمتی از آیهٔ ۲۵ سورهٔ ۱۰ و خداوند میخواند بسوی بهشت.

۷- شَبَه: سنگ سیاه و براّق و سبکی است مانند کهربا و خواص طبّی دارد.

۸- شفقت: مهربانی.

۹- آیهٔ ۴ سورهٔ ۶۸ و براستی تو بر صفات و خوی بزرگی هستی.

۱۰- مزید: زیاد شدن، افزون شدن.

روح تو، از او مجروح و خیره است، لاجرم[1] کحّالِ[2] حکمت، سرمهٔ سیاه شب را بوسیلهٔ **قُم اللّیلَ**[3]، در دیدهٔ دل تو می‌کشد، تا بینای ازل و اَبد شوی. چنانکه رسول الله صَلَّی اللّه علیه و آله و سَلَم میفرماید:

عَیْنانِ لا یَمَسُّهُمُ النّارُ، عَیْنٌ بَکَتْ فِي جَوْفِ اللَّیْلِ مِنْ خَشْیَةِ اللّهِ وَ عَیْنٌ باتَتْ فِي سَبیلي[4].

روز بتواضع و خُلقِ حَسن خندان باش، چندانکه خاک شوی، شب به مَسکنت[5] و خَشیت[6] گریان باش، تا از جملهٔ گناهان، پاک شوی.

چنانکه کَفک دریاها بر لب است، کمالات سرمستانِ حق در شب است.

چنانکه بنده نظر عنایت از رب یابد، سالک نفیِ محالات، و کسب کمالات، در بیداری شب یابد.

کَما قالَ اللّه تَعالی: تَتَجافی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفاً وَ طَمَعاً[7].

فارغ منشین، که امروز تو سودای لعل و یاقوت است، و فردای تو شب

۱- لاجرم: ناچار.

۲- کحّال: آن کس که سرمه در چشمها می‌کشد.

۳- آیهٔ ۲ سورهٔ ۷۳ شب را بپاخیز.

۴- دو چشم را آتش جهنّم مسّ نکند، یکی آن چشم، که در نیمهٔ شب از خوف خدا گریان باشد، و آن دیگر، چشمی که شب زنده‌داری کند در راه من، یعنی شبها را به بیداری و عبادت خدا بگذراند.

۵- مَسکنت: بیچارگی و فقر.

۶- خشیت: خوف و ترس.

۷- قسمتی از آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۳۲: پهلوهای آنها از رختخوابها، دوری می‌گزیند، و میخوانند پروردگارشان را از روی بیم و امید.

هَیبت[1] **اَنِ اقْذِفیهِ فِی التّابُوتِ**[2] است.

فارغ منشین، که امروزِ تو زر و زور است، و فردای تو خود شب گور است.

فارغ منشین، که امروز تو مشغولیِ این و آن است، و فردای تو شب حسرتِ **کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ**[3] است.

فارغ منشین، که امروزِ تو اوامر و نواهی اَحد است، و فردای تو پژمانی[4] شب لَحد است، و تو دانی که شب لحد، گرسنه‌ای است، که گوشت و پوستِ دشمن و دوست، حوالت بدو است: **اَلْقَبْرُ یَأْکُلُ اللَّحْمَ وَ الشَّحْمَ وَ لایَأْکُلُ اْلایمانَ وَ الْمَعْرِفَةَ**[5].

شبِ گور چیست؟ فِرقتِ[6] از جان پاک، و غُربتِ هر چه تمامتر، در زیر خاک.

شب گور چیست؟ وداع زن و فرزند، و انقطاع[7] از خویش و پیوند.

شب گور چیست؟ رحلت از وطن، و حسرت در خاک و خون و کفن.

شب گور چیست؟ ناله و ندامت، و پشیمانی تا روز قیامت.

شب گور چیست؟ خَیبتِ[8] اَمل[9]، و هیبتِ: **اَلْقَبْرُ صُنْدُوقُ الْعَمَلِ**[10].

۱- هَیبت: ترس و بیم، بزرگی و جلال.

۲- اوّل آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۲۰: که بیفکن او را در تابوت.

۳- آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۵۵: هر کس برآن است، نابود شود.

۴- پژمانی: افسردگی و غمگینی.

۵- قبر گوشت و پیه مرده را میخورد، نه ایمان و معرفت او را.

۶- فرقت: دوری.

۷- انقطاع: بریدن.

۸- خیبت: نومیدی.

۹- اَمل: آرزو.

۱۰- قبر محلّ نگاهداری عمل است.

شب گور چیست؟ رفتن از این دارِ غرور، و خفتن تا هنگام صور وَ اَنَّ اللّهَ یَبْعَثُ مَنْ فِی الْقُبُور[1].

«رباعی»

ای که پیوسته، تو در عصیان روی — چون بمیری، همچنان پژمان روی
نیک باید زیست، تا در وقت مرگ — دیگران، گریند و تو خندان روی

عارفان را در شب، به گریه فرمایند، تا چون رویِ دل ایشان به قَطَرات[2] نَدامت شسته گردد، نظر کَرامت یابند.

یعنی گل چینند و خار نبینند، در نور نشینند و نار نبینند.

«حکایت»

شاهدی چون ماهی، می‌رفت به راهی، ناگاه در خای[3] حمّام اوفتاد، و روی چون ماه را به گِل، سیاه دید، غمگین شد. عاشق به وی گفت: رویِ چون ماه را به گِل، سیاه مبین، به مشتی آب بشوی، تا باز شایستهٔ نظرها شوی.

در عالم معنی نیز تو ای مؤمن، شاهدی لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسانَ فِی اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ[4] را، و از سرِ مستیِ غفلت در پارگینِ[5] حمّام حبّ دنیا، که سر همهٔ

۱- قسمتی از آیهٔ ۷ سورهٔ ۲۲: و خداوند آنها را که در گورند حتماً برمی‌انگیزد (زنده می‌کند).
۲- جمع قطره، اشکها.
۳- خای: گودال فاضلاب و آبهای کثیف در آن.
۴- که آفریدیم انسان را در نیکوترین اندام، آیهٔ ۴ سورهٔ ۹۵.
۵- پارگین: چاه زیر آب و فاضلاب آبهای چرکین.

خطاها است افتاده‌ای، و روی چون ماه را، به لایِ گناه، سیاه کرده‌ای، چه کنی؟ یک شب برخیز، و قلعهٔ دل و قُبّهٔ[۱] ضمیر را، از صفاتِ رذائل[۲]، و آفاتِ وسواس، به خندق پر آب دیده پاس دار، تا در قیامت پاک گردی!

طالبی که روز، نامهٔ محبّت نخواند، او قدر غَلَباتِ[۳] جَذباتِ تجلیّاتِ شب چه داند؟ سکندر سرّی که در عالم تاریکیِ شب، به مَیامنِ[۴] نظرِ عنایت ربّ، آب حیاتِ نجاتِ مناجات نیافته است، او قیمتِ دَمِ ندم صبحدم چه شناسد؟ کو عاشق شب خیزی، و صادق اشک ریزی، تا قدر شب بداند؟

«رباعی»

سالک به غم تو، خشک لب میماند / شیدای تجلّیاتِ شب میماند
جانی که ز سوزِ روز، حظّی خواهد / پیوسته، نیازمندِ تب میماند

کاتب قلم در مداد سیاه می‌زند، و بر کاغذ سفید می‌راند، بوسیلهٔ این سیاه و سفید، چندین هزار اَسرار[۵] نِهان، بر اهل جهان، پیدا میشود که: نٓ وَالْقَلَمِ وَ مٰا یَسْطُرُونَ[۶]. در عالم معنی چون کاتبِ امرِ سالک، از قلم تیزکار، اذکار[۷] روز را بوسیلهٔ مداد شبِ سیاه، بر قِرطاسِ[۸] اِخلاصِ[۹] وَ قُومُو اِلِلّهِ

۱- قُبّه: گنبد.
۲- رِذائل: جمع رذیله، صفت زشت و بد، پستی و فرومایگی.
۳- غَلَباتِ: جمع میمنة، برکت و سعادت.
۴- میامنِ: جمع میمنة، برکت و سعادت.
۵- اَسرار: جمع سِرّ، راز درون.
۶- آیه ۱ سورهٔ ٦٨ سوگند بقلم و آنچه می‌نویسند.
۷- اذکار: به یاد آوردن، یاد کردن.
۸- قِرطاس: کاغذ.
۹- اخلاص: صاف و پاک و بی‌ریا شدن.

قانِتینَ[1] روان دارد، لطایف ازل و ابد، بر او کشف گردد، که مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعینَ صَباحاً ظَهَرَتْ یَنابیعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ[2]:

«رباعی»

در شب دلِ زنده را، به حق میل بوَد — در دیدهٔ شبروانِ او، سیل بُوَد
بر روز، مُفاخرت[3] کنی، می‌شاید — ای شب چو چراغ تو قُمِ اللَّیل[4] بود

هر که عزّت شب شناخت، عالِم است، و هر که قیمتِ شب خیزان ندانست، ظالم است.

«شعر»

شب چیست؟ چراغ جاودانی — یا شعلهٔ شمع آن جهانی
شب بُرقَع[5] اطلسِ سیاه است — بر چهرهٔ شاهدِ معانی
در نور شب است نورِ معنی — جان مستِ شراب لَنْ تَرانی[6]
با عاشقِ اشک ریزِ شب خیز — شب را است، کرشمهٔ نهانی
شب چیست؟ به قول پیر انصار — سرچشمهٔ آب زندگانی

در عالم معنی مگر روزِ عالم افروز، بر شب شکسته دل، مُفاخَرت می‌نمود، که ای شب مرا خورشید رخشان است، و تابِ آفتاب نور افشان

۱- قسمتی از آیهٔ ۲۳۸ سورهٔ ۲ یعنی برپای ایستید، برای خدا با فروتنی و تواضع.
۲- هر کس خود را خالص و پاک گرداند چهل روز برای خدا، چشمه‌های دانش و حکمت از قلبش بر زبانش ظاهر (جاری) شود.
۳- مفاخر: فخر کردن، خود را بزرگتر دانستن.
۴- اشاره به آیهٔ ۲ سورهٔ مزّمل: بپاخیز در شب.
۵- بُرقَع: روبند، نقاب صورت.
۶- اشاره به آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ یعنی: هرگز مرا نخواهی دید.

است.

ای شب مرا صفتِ تصرّفاتِ زر و سیم است، معاملاتِ لعل و دُرِّ یتیم است.

ای شب مرا صفتِ جماعتِ جمعه، و پنج وقت نماز است، روزهٔ سی روزهٔ اهل نیاز است.

ای شب جهاد و حج، در من است، تکبیرات عیدَین، بر من است.

ای شب من معدن کرامتم، دَمدمهٔ[1] قیامتم، کوکبه[2] ای که من دارم، کرا است؟ عَلَمِ عالم افروز من رایتِ[3] آیتِ **وَالنَّهارَ مُبصِراً**[4] است.

«نظم»

آنم که قبایِ بخت دوزم بدخواه شوی، به قهر سوزم
ای خیرهٔ تیره رویِ شب نام آخر تو شب و من آنکه روزم

شب به حضرت عزّت بنالید، که الهی، اگر روز بندهٔ رومی درگاه است، شب نیز غلام حبشی بارگاه است به جاه نبیّ قریشی، که این حبشیِ شب را بر رومی روز فیروز گردان.

باری عَزَّ اِسْمُه خطاب کرد، که ای روز، بعد از این، بر شبِ شکسته دل، مفاخرت منمای، که شب پردهٔ عصمت است، و جذبهٔ رحمت است.

شب باغِ یقین است، و چمن اِنَّ لِلْمُتَّقین است.

۱- دَمدمه: شهرت و آواز.

۲- کوکبه: یکی از وسایل نشان دادن عظمت پادشاهان است، مانند: چترِ شاهی.

۳- رایتِ: عَلَم، علامت، پرچم.

۴- قسمتی از آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۱۰ یعنی: روز، خود روشن و بینا است و نیز روشنگر اشیاء است.

شب پناه انبیاء است، و گریزگاه اولیاء است.

شب سجده‌گاه عُبّاد[1] است و خلوتگاه زُهّاد[2] است.

شب خزینهٔ اسرار است، و سفینهٔ[3] ابرار[4] است.

شب خوانِ[5] احسانِ بِرّ[6] است، و سرمهٔ روشنائی چشمِ بِرّ است.

«نیم شب»

مـــا را دلی است گـوهرِ دریـای نـیم شب
گـوهر فشـانِ مـحنت و غـمهای نیم شب
ما را دلی است عـاشق و حـیران و مستمند
سـلطان وشِ سَحر، نـه گـداهـای نـیم شب
جانا چه صبح بود کـه عشـق تـو در رسید؟
در گـوشِ عـقل، گـفت خبرهای نـیم شب
بس مـنّتی بـزرگ، کـه بـر ذمّت[7] دل است
زان سـاقی سـحر گـه و سـقّای نـیم شب
گو خـواجـه صبحدم، بـه تـماشای گـل بـرو
مــا را بس است، ذوقِ تـماشای نـیم شب

۱- عُبّاد: جمع عابد، عبادت کنندگان.
۲- زُهّاد: جمع زاهد، پرهیزگاران.
۳- سفینه: کشتی.
۴- ابرار: نیکان و خوبان.
۵- خوان: سفرهٔ بخشش.
۶- احسانِ بِرّ: نیکوکاری.
۷- ذمّت: عُهده، ربقه.

روحانیان سِدره[1] به پای تو سر نهند
چون سر نهاد نفس تو برپای نیم شب

هر قطره‌ای ز اَشک تو در وقت صبحدم
بهتر هزار بار، ز دُرهای نیم شب

خوش دولتی، که سیرِ تو باشد بسوی عرش
هر شب روان، ز مسجد اقصایِ نیم شب

یک صبحدم چو صبح برآور، دمی ز دل
تا وا شود ز بهر تو، دَرهای نیم شب

درویش راز دنییِ فانی، نصیب[۲] چیست؟
ابریق[۳] و روی مال[۴] و مُصلاّیِ[۵] نیم شب

ما را همین بس است تفاخر، که هر شبی
در میکشیم، جام غم افزایِ نیم شب

ما مُلک[٦] نیمروز،[۷] به یک جو نمی‌خریم
تا رام ما است، نالهٔ نجوایِ[۸] نیم شب

مطرب بنال، ورنه بشورند عاشقان
در شورش سحرگه و سودای نیم شب

انصاریا دریغ، که هر کس نمیشود
واقف به سِرّ صبح و معمّای نیم شب

۱- سدره: اشاره به فرشتگان و ملایک مقرّب حق است.
۲- نصیب: بهره.
۳- ابریق: آفتابهٔ آب.
۴- مال: صورت خشک کن، حوله.
۵- مصلاّ: جای نماز.
٦- مُلک: پادشاهی و فرمانروائی.
۷- نیمروز: سیستان.
۸- نجوا: درگوشی، راز، راز گفتن با هم.

«شبروان»

شبروان از کوی دلبر، خوش نشان‌ها داده‌اند
شبروان از دوزخ ایمن، و از بهشت آزاده‌اند
شبروان لبیک گویان، اشک ریزان میروند
شبروان خود از برای این دو معنیٰ زاده‌اند
شبروان هر روز تا شب، دایماً هو گفته‌اند
باز هر شب تا بروز، از بهر هو استاده‌اند
شبروان مستند و حیران، زین سبب، هر نیمه شب
ترکِ هستی گفته‌اند و فارغ از سجاده‌اند
شبروان هر شب ز گریه، همچو ابر نو بهار
آهِ شب را توشه کرده، بهرِ مرگ آماده‌اند
شبروان را، بین ز بهرِ وحشتِ شبهای گور
اشکِ حسرت تا بروز، از چشمها بگشاده‌اند
شبروان از آبِ ناب[1] دیده، غسلی ساخته
روی را بر خاکِ پاکِ «اُسْجُدُوا[2]» بنهاده‌اند
شبروان «لَبَّیْکَ عَبْدِي»[3] هر شب از حق بشنوند
لاجرم، سرمستِ عشق، از جرعهٔ آن باده‌اند
شبروان تا خود بدنیا آمدند، از بهر هو
سوی هو، جز آهِ صبح و ناله، نفرستاده‌اند
خوابِ شب بر چشمِ عاشق، بسته‌اند ای دوستان
تا صَلای[4] عشقِ هو، در جانشان در داده‌اند

۱- ناب: سَره، خالص.
۲- اُسجُدُوا: سجده کنید.
۳- اجابت میکنم تو را بندهٔ من.
۴- صلا: آواز و فریاد برای دعوت بمهمانی و سفرهٔ عام.

پیر «انصاری» مُداماً[1] ساده و آزاده باش
زانکه سرمستانِ شبرو، ساده و آزاده‌اند

غافل کسی که روز گناه کند، و رخسارِ شاهدِ شب را نیز، به دود عِصیان سیاه کند.

«رباعی»

ای بنده ز شوقم اشک ریزی میکن — شیرین نَفَسی تو مشک بیزی میکن
انوارِ علوم و گنجِ حکمت خواهی — دانی چکنی؟ تو صبح خیزی میکن

عجب عجب که شب را با روز مباحثه افتاد، و مجادلهٔ[2] هر چه تمامتر، پیش آمد، روز سر کشید و گفت:

من زیارت احبابم[3] و عمارت اسبابم، نَفقهٔ زن و فرزندم، و صدَقهٔ خویش و پیوندم، هنگام براعتم[4]، روزِ بازار بضاعتم[5]، سفرهٔ من نور است، ظلمت از من دور است، خوانِ[6] من ماهتاب است، قُرص[7] گرمِ من آفتاب است، گنج نامهٔ من: إِنَّ فِي ذٰلِکَ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ[8] است.

ای شب تو رعیّتی و من شاهم، تو ستاره‌ای و من ماهم.

۱- مُدام: همواره، همیشه.
۲- مجادله: ستیزه‌جوئی، جدال کردن.
۳- احباب: دوستان.
۴- براعتم: کمال و برتری در فضل.
۵- بضاعت: قسمتی از مال شخص که با آن کاسبی کند.
۶- خوان: سفره.
۷- قرص: گرد و مدوّر، گرده آفتاب.
۸- همانا در این نشانه‌هائی است برای صاحبان عقل.

ای شب تو شَبَهی[1] و من دُرّم، تو عبدی و من حُرّم[2]. شَبَه، در سِلکِ[3] دُرّ نیاید، و غلام حَبشی به جای ابوبکر قریشی نشاید.

«رباعی»

ای شب سخنی بشنو، از من بخوشی
با آنکه تو را ستوده، شاه قرشی[4]
خواهی که بجای من نشینی، نسزد
بر جای ابوبکر غلام حبشی

ای شب تو کیستی؟ زنگی سیاهی، و من خُتنی[5] زادهٔ چو ماهی.

ای شب تو، بر خرابه‌های تاریک، چون بومی[6] و من، بر تخت روزگار، اسکندر رومی.

ای شب تو، حبشی مشعله داری، و من شاهِ شهرت یافتهٔ بزرگواری.

شب گفت: ای روز، بیش از این، دراز نَفَسی مکن، و دعوی کسی مکن. تو شورشِ سَرِ سالکانی، تاراج گرِ وقت مشتاقانی، تو را؛ حریصانِ زر پرستند، مرا سرمستانِ میکدهٔ اَلَستند[7]، تو را غافلانِ دیر خیزند. و مرا عاشقانِ اشک ریزند.

ای روز، من آن شاه شب نامم که کواکب[8]، سپاه من است، مُشتری

۱- شبهی: سنگ سیاه و برّاق، چون کهربا و خواص طبّی دارد.
۲- حُرّم: آزاد.
۳- سِلکِ: رشته، ریسمان، ردیف و دسته.
۴- قرشی: قریشی.
۵- خُتنی: صفت آهو.
۶- بُوم: جغد.
۷- اَلست: ازل، روز اوّل قبل از خلقت.
۸- کواکب: ستارگان.

تُکمهٔ[1] کلاه من است، مِرّیخ، دربانِ بارگاه من است، عَطارُد، دیوان من است. زُهره، مهمان من است، زُحَل، پاسبان من است، فلک، ایوان من است، ماه، چراغِ تابان من است، شفق، شاهدِ نور افشان من است.

ای روز اگر تو را تاجِ نور بخشِ زرّین است، مرا نیز دُرِّغُرَر[2] بَهجت[3] افزایِ پروین است.

ای روز اگر تو را اشعّهٔ آفتاب، لباس شُشتری است، مرا نیز در بناگوش درّ شاهوارِ مُشتری است.

ای روز اگر تو را بر خوان، قرص آفتاب است، مرا نیز در شادَرْوانِ[4] زر بفت، ماهتاب است.

ای روز اگر تو را چهار وقت، فریضه[5] گذارنده است، مرا نیز شاهد، ماه شبِ چهارده است.

ای روز اگر تو را به تفاخر بزرگواری میل است، مرا شهرت خطاب مستطابِ: **یا أَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ. قُمِ اللَّیْلَ**[6] است.

«رباعی»

گنجِ ازلی که هست، زیر لب تو است
وز دوزخ حق، نصیبهٔ[7] تو، تبِ تو است

۱- تُکمه: دکمه.
۲- دُرِّغُرَر: مرواریدهای بهتر و برگزیده، سپید و درخشان.
۳- بَهجت: نیکویی و خوشحالی، شادمانی.
۴- شادروان: سراپرده، سایه‌بان، بساط بزرگ.
۵- فریضه: واجب، اشاره به نمازهای روزانه است.
۶- آیهٔ ۱ و ۲ سورهٔ ۷۳ یعنی: ای جامه بخود پیچیده، بپاخیز شب را (برای عبادت).
۷- نصیبه: بهرهٔ نمایان و شایان.

شمع شب گور، و عشرت روزِ نُشور[۱]

ای خواجه اگر تو طالبی، در شب تو است

اصل جملهٔ سعادتها، و رواجِ[۲] دَراهِم[۳] عبادتها، در شب‌خیزی و اشک‌ریزی است!

شب‌خیزی کار مردان است، و اشک ریزی شعار خردمندان است.

شب‌خیزی پاکی است و اشک ریزی چالاکی است.

«شعر»

نه هر طالب تواند، اشک ریزی نه هر عاشق تواند، صبح خیزی

تو را آن به، که چون مردانِ سرمست شبی از خود، بسوی حق گریزی

یا عبدالله، سال و ماه گریانند مردان راه، و تو فارغ، و جوانمردان آگاه، ای پیر زنجیرگاه، شب و روز از لحد ترسانند و تو غافل.

دردا و دریغا، که هزار شب به روز رسید، و شبِ غفلت تو را روز، نی!!

انصاریا فقیرا. حقیرا، کجا است عاشقی، صادقی، اشک‌ریزی، شیرین نَفَسی، مشک بیزی، که قالبش فَرشی بوَد، و مرغ جانش عرشی بود، روز او صیام[۴] بوَد و شب او قیام[۵] بوَد. سوزش او طُور[۶]ی بوَد، رهبر او نوری بود، مشتاقِ لقای ربّ بود، ماهی دریای شب بود، تا قدر شب بداند، و

۱- نُشور: روز قیامت.

۲- رواج: روان و جاری بودن.

۳- دَراهِم: جمع دِرهم، نوعی سکّهٔ رایج در زمانهای گذشته.

۴- صیام: روزه داشتن.

۵- قیام: ایستادن در عبادت حق، برخاستن از خواب.

۶- طُور: اشاره به کوه طور است (محل مناجات حضرت موسی ع).

قیمت صبح بشناسد.

«رباعی»

در خدمت دوست، عزّ و حُرمت یابی   اسرار دو کون[۱] را، به خدمت یابی
از چله تو را چه غم؟ چهل روز بخیز   تا گنجِ روان علم و حکمت یابی[۲]

روز گفت: ای شب، مرا رویی است چون ماه، و تو را دلی است سیاه.

شب گفت: ای روز، اگر من سیاهم، باکی نیست. جامهٔ کعبه سیاه است و زیب بیت‌اللّه است، حَجرالاسود سیاه است، و یمین‌اللّه[۳] است.

ای روز اگر من سیاهم؛ باکی نیست، مداد سیاه است، و مَددِ[۴] اُدبا[۵] است، اطلس سیاه است و زینت خُطبا[۶] است.

ای روز اگر من سیاهم، باکی نیست، سنگِ مِحَکّ[۷] سیاه است و عزّت صرّافان است.

ای روز اگر من سیاهم، باکی نیست، زَیت[۸] سیاه است و شفای بیماران است. نرگس چشم سیاه است، و غارتگرِ قلب مشتاقان است، هَلیله[۹] سیاه است و دوای دردمندان است.

۱- کون: وجود و هستی، یعنی: دو جهان، دنیا و آخرت.
۲- اشاره است به حدیث: مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعینَ صَباحاً الخ.
۳- یمین‌اللّه: سوگند و قسم خدا.
۴- مدد: کمک.
۵- اُدبا: جمع ادیب، زیرک و هشیار، نگاهدارندهٔ حدّ هر چیز.
۶- خُطبا: جمع خطیب، واعظ، ناطق و سخنور مذهبی.
۷- مِحَکّ: سنگی است که طلا و نقره را برای سنجش عیار برآن سایند، آلت سائیدن.
۸- زَیت: روغن زیتون.
۹- هَلیله: نوعی دوا که برای تلیین و رفع یبوست میخورند.

عَلَم عید سیاه است و زیبا مینماید. زلف و ابرو سیاه است و دلها می‌رباید.

ای روز اگر من سیاهم، باکی نیست، خال مهوشان سیاه است، و مرغوب است، گیسوی دلبران سیاه است و بغایت محبوب است.

ای روز اگر من سیاهم، باکی نیست، اکثر عرب سیاهند، و: **حُبُّ الْعَرَبِ مِنَ الْایمانِ**[۱] نامهٔ عصیان سیاه است: **یُبَشِّرُهُمْ رَبُّهُمْ بِرَحْمَةٍ مِنْهُ وَ رِضْوانٍ**[۲].

ای روز تو سُرخی و کم سرخی توان یافت، که حلیم[۳] و سلیم[۴] بوَد: **وَ اِنَّکَ لَعَلیٰ خُلُقٍ عَظیمٍ**[۵] بُوَد. لاجرم سکندر سالکان، سرخ رویِ آب حیات را، در تاریکی صبح، و سیاهی شب طلبیده‌اند، که: **مَنْ اَخْلَصَ لِلّٰهِ تَعالیٰ اَرْبَعینَ صَباحاً، ظَهَرَتْ یَنابیعَ الْحِکْمَةَ مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ**[۶].

«نظم»

شبروان را عشق‌بازی، کی بود با حورِ عین؟ شبروان را عشق‌بازی، بس بود با حورِ شب

فاسقان لایعقلند[۷]، از جرعهٔ انگور روز عاشقان مستند، لیکن، از میِ انگور شب

۱- دوستی عرب از ایمان است.

۲- آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۹: پروردگارشان آنها را به رحمت و خوشنودی خود نوید می‌دهد.

۳- حلیم: بردبار و صبور.

۴- سلیم: درست و بی‌عیب.

۵- همانا تو دارای خوی بزرگی، آیهٔ ۴ سورهٔ ۶۸.

۶- هر کس خود را برای خداوند تبارک و تعالی، چهل صبح خالص گرداند (از روی خلوص نیّت و بی‌ریا و بدون غرض، چهل روز اوّل اذان صبح بعبادت حق قیام کند) چشمه‌های حکمت (دانش) از قلبش بر زبانش ظاهر و جاری گردد.

۷- لایعقلند: بی‌عقل، بی‌شعور.

قدر روز خود ندانند اهل غفلت، سال و ماه
قدر روز خود، که داند؟ آنکه شد، رنجور شب
پیر انصاری فقیرم، گر ندانی کیستم؟
عاشقم، چون، روزِ انور، دیده‌ام در نور شب

وای بر احوال آن کس که از روی هویٰ و هوس، روز سرمست سُرور است. و شب در خوابِ غرور است و نمیداند که فردا از اصحاب قبور است.

«رباعی»

عمری به غمِ دنّیی[1] دون، می‌گذرد
هر لحظه ز دیده، اشکِ خون می‌گذرد
شب نخفته و روز مست و تا چاشت[2] خُمار
اوقات عزیز بین، که چون می‌گذرد؟

الهی، اگر نظر فاسقان، به زَر و سیم است و نظر صادقان، بر خوف و بیم است، نظر عبدالله بیچاره بر نوزده حرف بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیم است.

بِسْمِ اللّهِ: نام مَلِکی است که این گنبدِ رفیع[3]، ایوانِ درگاه او است، خورشید، عالم آرا، چون جام جهان‌نما، به حُکمت او است. هیکلِ ماه گاه چون لعلِ زرّین و گاه چون دُرِّ سیمین به قدرت او است، هر کجا عزیزی است آراستهٔ خلعت او است. و هر کجا ذلیلی است خستهٔ تیرِ حکمت او است.

۱- دنّیی: مال دنیا، مقابل عقبی.
۲- چاشت: وقت خوردن صبحانه، غذا و خوردنی را هم گویند.
۳- رفیع: بلند.

«شعر»

ای ز سرّ راه تو، هرگز کسی آگاه نی
وی بجز غم، سالکِ راه تو را همراه، نی
ای صفات تو به جز پاکیّ و جز پاکیزه، نی
وی تو را هیچ آفریده، همسر و هم جاه[1]، نی
هر که شاهنشاه‌تر، در پیشِ حُکمت بنده‌تر
حکم تو مقهورِ سلطان و وزیر و شاه، نی
هر که اندر راه تو، آهی برآرد، در دو کَون
شاه گردد، گرچه او را قدرت یک کاه، نی
راحت عشّاقِ تو جز بای بسم اللّه نیست
مونسِ مشتاق تو، جز قاف قالَ اللّه، نی

الهی، به عزّت دعوتِ دَعَوْتُ قَوْمي لَيْلاً وَ نَهاراً[2] که ما را از صفات آیات بیّناتِ کلام ربّانی، عصمتی هر چه تمامتر ارزانی دار.

۱- جاه: مقام و رتبه.

۲- آیهٔ ۵ سورهٔ ۷۱ یعنی: شبانه روز قوم خود را (بسوی تو) خواندم.

«باب سوّم - در بیان قضا و قَدَر»

چون مَلِکِ ذوالجلال به قدرتِ بر کمال، پدید آورد عالَم را، و بیافرید، آدم را، پس فرمود: که فرزندان را و محبوسان زندان را، از هاویهٔ[۱] هوان[۲]، به مقعدِ[۳] صدق کن روان.

آدم علیه السّلام چون رسانید این پیام، به گوش: **اَلنّاسُ نیامٌ**[۴]، هابیل[۵] راهِ ایمان گُزید، و قابیل[۶] را سگِ شیطان گزید. قابیل هم از اوّل رذ بود، آوازه برآمد که بد بود. تا دوست را چه بود مراد؟

إِنَّ هٰذا لَشَیْئٌ یُرادُ[۷].

چون آدم نهاد از عِنا[۸]، سر به بالین فنا و نوبت به نوح رسید، و نسیم

۱- هاویهٔ: گودال، دوزخ.

۲- هوان: خواری، سبکی.

۳- مقعد: محلّ نشستن، جایگاه، نشیمن.

۴- مردم خوابند.

۵- هابیل: فرزند صالح حضرت آدم علیه السّلام.

۶- قابیل: فرزند ناصالح حضرت آدم.

۷- قسمتی از آیهٔ ۶ سورهٔ ۳۸ یعنی: براستی این همان چیزی است که خواسته شده.

۸- عِنا: درد و رنج.

نبوّتش بوزید، بودند قومی لایِ چرک، و مبتلایِ شرک، می‌خواند وحی برایشان، و ایشان همچنان پریشان. چندی راکه حقتعالی خواست، به حدیث وی شدند راست. تا به فرمان جلیل، پیدا آمد خلیل، قومی بودند بد نام، در پرستش اصنام[۱]، آنراکه عنایتِ ازل نبود، از سخن او نه اثر دید و نه سود!

امّا – چون از مادر دوران، بزاد موسی بن عمران، راه نمود، قِبطیان[۲] را و آگاه کرد، فرعونیان را. انکار کردند کافران، و اقرار کردند ساحران.

بر هر که از حقتعالی، عنایت شد ارادت، گشاده شد درِ سعادت، غرقه شدند آن مشتِ لعین: فَاَغْرَقْناهُمْ اَجْمَعِینَ[۳].

پس از وی، برآمد عیسیٰ به تعجیل، و آورد انجیل. و گفت: ای یهود، بترسید از مَلِکِ وَدود[۴]، دریچه‌ای از علّیّین[۵] باز شد، بر حواریّین[۶] و باقی مُرده‌وار، گفتند: او راکُشیم بردار. خلاصی یافت، از اندوهِ آن ملاعین،[۷] و به کلیدِ رشاد[۸]، درِدل گروهی راگشاد، تا بدانند پیر و مرید، سرِّ: یَحْکُمُ مٰا یُرِیدُ[۹].

۱- اصنام: جمع صنم، بتها.

۲- قبطیان: جمع قبطی، پیروان فرعون.

۳- آیهٔ ۷۷ سورهٔ ۲۱ یعنی: پس غرق کردیم، همهٔ آنان را.

۴- وَدود: مهربان.

۵- علّیّین: جایی در آسمان هفتم که ارواح مومنان را به آنجا ببرند، بلند مرتبه، رفیع.

۶- حواریّین: یاران همراه حضرت عیسی علیه السّلام، که دوازده نفر بودند.

۷- ملاعین: جمع ملعون، رانده شده، دور افتاده.

۸- رشاد: راستی و درستی، به راه راست آمدن.

۹- حکم میکند آنچه را بخواهد.

چون بر بالین اصطفا،[1] تکیه زد مصطفیٰ، آنراکه در ازل نبود راه، نتوانست کرد آگاه. حَبشیِ سیاه را بهشت، و قُرَشی چون ماه راکِنشت[2].

صُهَیب نصیب یافته در روم، و ابوجهل بر سرِ خوان او محروم، تا بدانی مهوشا، سِرِّ: يَفْعَلُ اللّهُ مَا يَشَاءُ[3].

نبینی که بعد از چندین نیاز و ناله، و نماز چهار صد ساله، چون اهلِ کلیسا، ملعون شد بر صیصا و کُشندهٔ حَمزه؛ آشنا شد به یک غمزه.

کسی راکه حقتعالی توفیق نداد، و ننمود طریق سَداد[4]، با دعوت انبیاء، و راه نمودن اولیاء آهنی بوَد در کورهٔ بی‌تاب، و دانه‌ای بوَد در شورهٔ بی‌آب، از خشم و رضا چه سودای زُهّاد؟[5] مَنْ يُضْلِلِ اللّهُ فَمَالَهُ مِنْ هادٍ[6].

«قطعه»

هر تنی را رنگ و رویی داده، سلطان ازل
هر سَری را سرنوشتی کرده، دیوان ازل
هر وجودی در حقیقت، مَظهر سِرّی شده
تا شود پیدا ز سِرّش، علمِ پنهان ازل
اختیار ما چه سَنجد؟ پیش تقدیرآله
جمله را چون گوی، گردان کرده چوگان ازل

۱- اصطفا: اختیار کردن.

۲- کِنشت: آتشکده، عبادتگاه یهود.

۳- خداوند آنچه را بخواهد میکند.

۴- پایداری و استقامت، راست و درست بودن.

۵- زُهاد: زاهد، پرهیزکار.

۶- آیهٔ ۳۳ سورهٔ ۱۸ یعنی: هرکس راکه خداگمراه کند، برای او راهنما و دلیل راهی نیست!

هر چه کاری در بهاران، تیرمه آن بِدروی!
تا چه تخم انداخت اوّل، دستِ دهقان ازل
آنچه باری خواست، آن شد، ما به بطلان می‌زنیم
مشتِ جدّ و جهد را، برروی سندانِ ازل
تا ابد سیری نبیند، دائماً جایع[۱] بوَد
آن دل و جانی که جایع ماند، در خوانِ ازل
غیر تسلیم و رضا، انصاریا تدبیر نیست
عقلِ عاجز راکه خوانَد؟ مردِ میدان ازل

یا عبدالله آدمی فاعل مختار است، و طاعت در کار است. جَنان[۲]، جزای عمل است، و نیران[۳]، سزای اَمل[۴] است.

نیکْ خود ثمرات چینند، بد خود حَسَرات بیند.

پاکی را مَثوبات[۵] است، ناپاکی را عُقوبات[۶] است. راهی است مُبیَّن[۷]، و چاهی است معیَّن.[۸] شریعتِ انبیاء قاید[۹]، و طریقتِ اولیاء راید[۱۰]، کتاب آسمانی هادی، و خطاب ربّانی مُنادی[۱۱]، یعنی: هر که، روی گردانید از ما:

۱- جایع: گرسنه.
۲- جَنان: بهشت.
۳- نیران: دوزخ.
۴- اَمل: آرزو، هوس.
۵- مَثوبات: جمع مثوبة، اجر و پاداش.
۶- عُقوبات: جمع عقوبت، زجر و شکنجه.
۷- مُبیَّن: پیدا و آشکار.
۸- معیَّن: واضح و روشن.
۹- قاید: پیشوا، رهبر.
۱۰- راید: آسان، سهل، نرم.
۱۱- منادی: نداکننده، جارچی.

فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمىٰ[1].

بر عهد اَلَست باش مقبولا وَ کٰانَ اَمْرُاللّهِ مَفْعُولا[2].

اگر در پس، شیطان است، در پیش قرآن است.

اگر بر چپ وسوسهٔ لعین است، بر راست نور یقین است.

اگر در تحت، ظلمت است، بر فوق، رحمت است.

اگر پای نفس، گمراه میکند، رای عقل آگاه می‌کند، تا هیچکس نباشد، بی بَهجتی[3]، و تو را بر حق نمانَد حُجّتی.

حقتعالی بهر جلوه و نمایش، یا از برای آزمایش، تو را اَمانی[4] و زمانی داده، و مکانی و امکانی نهاده، تا چشم قبول، به‌که باز کنی؟ و دستِ میل، به چه دراز کنی؟ تسبیح گوئی یا غزل؟ یا بهانه جوئی بر ازل؟

ای بنده شجاعتی، دلیری و فصاحتی، امری که ایزد فرمود، و راهی که حق بنمود، برآن باش و در آن، تا نمانی سرگردان، ازل را بهانه مکن چون لئیمان، و عمل یار کن، با ایمان. با عمل بودن، با نصیب وافِر[5]، به که در تحت حکم ازل، کافر.

«شعر»

ای گرفته تکیه گاهِ صُفّهٔ[6] تدریس را

گر همی خواهی تو جاه و رُتبتِ ادریس[7] را؟

۱- قسمتی از آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۱۷ یعنی: او در آخرت کور است.

۲- و دستور خداوند شدنی است.

۳- بَهجتی: شادی و خوشحالی.

۴- اَمانی: ایمنی، آرامش.

۵- وافِر: بسیار و زیاد.

۶- صُفّه: سکّو، جایی بلند از زمین که مسلّط باشد بر اطراف.

همچو آدم گو ظَلَمْنا، تا قبولِ حق شوی
هر که گوید غیر از این، او همره است ابلیس را
گر تو را قوّت ندادی حق، ز تو کی خواستی؟
خَشیت[۸] صَوم[۹] وَصلوة و طاعت و تَقدیس[۱۰] را
در ره حق، رنج باید دید، بهرِ حق بسی
زانکه کُشتند اندر این ره بارها جِرجیس[۱۱] را
راه حق چون شد عیان، ای پیر انصاری تورَ[۱۲] وی
در عمل آور به جان، این صنعتِ تجنیس[۱۳] را

اگر خواهی شهدی؟ جدّی بنمای و جهدی.

طفل می‌خواند الف، و نمیداند علوم مختلف، اگر بتواند جوششی، و بنماید کوششی، حاصل گردد لغت و نحو، و جهل از دل او شود محو، پس به مسائل نُعمانی، و دلایل شیبانی، خلیقه[۱۴] گیرد تکرار را، و به بیداری گذراند اسحار[۱۵] را.

یتیمان را که طفل میگفتی، و دامن از ایشان میرُفتی، بر جهان بینی مُفتی[۱۶]. تو نیز به تکرارِ عاقلانه، و تدبیر بالغانه، جدّ و جهدی کن در

۷- ادریس: یکی از پیامبران.
۸- خشیت: ترس از خدا.
۹- صَوم: روزه.
۱۰- تقدیس: بپاکی حق را ستودن.
۱۱- جرجیس: یکی از پیامبران.
۱۲- تور: تیره، تاریک.
۱۳- تجنیس: جمع کردن و آوردن دو چیز مانند هم.
۱۴- خلیقه: عادت و خوی.
۱۵- اسحار: جمع سَحر، قبل از اذان صبح.
۱۶- مُفتی: فتوی دهنده، حاکم شرع.

عبودیّت[۱]، و مُلازَمتِ[۲] عَقبهٔ الوهیّت، تا مردی شوی لُغوی اَسرار، و نَحوی ابرار، مُحدِّثِ[۳] مقامات، و مُفتیِ الهامات.

اگر گویی که این کار، حدِّ من نیست، و این جامه، بر قدِّ من نیست، باری، از تو اِحرامی[۴] و از دوست اکرامی.

از تو نیّت و عَزمی، از وی بخشش و جَزمی، از تو طلب توفیقی و از دوست نمودن تحقیقی.

چون زمین کردی شیار، دانه‌ای چند بکار. چون کاشتی، به اندک مُجاهده، فضل حق راکن مشاهده.

اگر از ازل کنی اندیشه، وکاهلی سازی پیشه. جایِ خود کنی دوزخ و برآوری بسی آوخ[۵].

«شعر»

هر که امروز، از پیِ حق نفس کافر را نَهِشت
مـی‌شود فـردا مـعطّر، جـانش از بـوی بـهشت

قافِ قُربِ حق، تو راگرمی بباید، جهد کن
خرمن آنکس را مسلّم شد، که اوّل دانه کِشت

جامه‌ای بالاش پوشد، روز محشر، هر وجود
روزیِ او تا که اینجا ریسمان را از چه رِشت؟

۱- عبودیّت: بندگی کردن.
۲- مُلازمت: برخود لازم دانستن، پیوستگی دایم به کسی یا چیزی.
۳- مُحدِّثِ: حدیث گوینده، نقل کنندهٔ سخنان پیامبر اکرم (ص).
۴- اِحرام: حرام کردن چیزی برخود.
۵- آوخ: آه و افسوس، تأسّف.

گـر تـو نیکی، تکـیه بـرکردار نـیک خـود مکـن
گـر بـدی لاتَـــقْنَطوا را حـق ز بـهرِ مـا نـوشت
ای بسا خودبین، ز مسجد، سوی دوزخ میرود!
وی بسارِندی که ناگه شد بـهشتی در کِـنشت[۱]!
مـرحبا آنـرا، کـه انـدر عـمر خـود، یک صـبحدم
خاک پاکِ سجده را، از آب چشم خود سِرشت[۲]
بـا ازل کـاری نـداری، اِمـتثالِ امـر کـن
این فضولیها بِهل،[۳] ای مَرجع[۴] تو خاک و خشت
دولت دار النـعیم[۵] و وصـلت حَـوْاری عـین[۶]
کی توانی یـافت آخـر؟ بـا چـنین کـردار زشت؟
حـال آدم بـین بـه عـبرت، پـیر انـصاری بـرو
کز پی یک زَلّت[۷] او را در بـهشت، ایـزد نَـهشت
این ستیزه و جدل تا کی؟ قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الغَیِّ[۸].

تو را ای دل افکار،[۹] با ازل و ابد چکار؟ دست از فضولی بدار، و خود را به شریعت سپار، در پی قضا و قَدَر. جامۀ دین خود مَدر، که قَدَر جبر عیان است، و جبر، قدر پنهان است، راه قدر معمور[۱۰] است، و راه جبر

۱- کِنشت: آتشکده، معبد یهود و نصاری.
۲- سِرشت: گِل کرد.
۳- بِهل: بگذار.
۴- مرجع: بازگشت.
۵- دارالنّعیم: خانۀ بهشت.
۶- حَوْاری عین: حورالعین.
۷- زَلّت: لغزش.
۸- قسمتی از آیۀ ۲۵۶ سورۀ دوّم: همانا راه کمال از گمراهی آشکار شد.
۹- دل افکار: دل خسته و آزرده، پریشانی.
۱۰- معمور: آباد.

ویران، تو مَرکب،[1] میان هر دو میران.

کاری مکن ناجایز[2] عَلَیْکُمْ بِدینِ الْعَجایِز[3].

زنهار زنهار، در خانهٔ کسی اگر چه گستاخی بسی، مرو بی دستوری، که شرعاً نه معذوری.

ازل که سرای سرِّ الهی است، و حرمِ طلسمِ پادشاهی است، رَبُّکَ الْاَکْرَم، تو را چون نداشت مَحرم، هان تا در نیایی بی‌اجازت! باش تا حقیقت شود مَجازت[4]، و نیازی شود نمازت.

اگر تو را اختیاری نبودی، و از حق مِکنتِ[5] یاری نبودی، حضرت کبریاء نفرمودی: که ای انبیاء ودیعتِ[6] نماز را، و امانتِ نیاز را، چون متقاضیان باز خواهید از بندگان!

انبیاء گفتند: الهی چیزی که ندادی، چه خواهی؟ ایزد تعالی زَر خواهد نه صُفر[7]: وَلاٰ یَرْضیٰ لِعِبادِهِ الْکُفْرَ[8].

جوانمردا فتوح بخشا، اِنَّ اللّهَ لاٰ یَأْمُرُ بِالْفَحْشاء[9].

خانهٔ دل کنی پر دود، گوئی که حکم سلطان ازل این بود! اگر گناه از

۱- مرکب: هر چه برآن سوار شدند.

۲- ناجایز: ناروا.

۳- بر شما باد آیین پیرزنان.

۴- مَجازت: غیرواقع، غیرحقیقی.

۵- مِکنتِ: قدرت، نیرو، توانگری.

۶- ودیعت: سپرده، امانت.

۷- صُفر: زردی.

۸- قسمتی از آیهٔ ۷ سورهٔ سی و نهم: خداوند برای بندگان خود، کفر نمی‌پسندد.

۹- قسمتی از آیهٔ ۲۸ سورهٔ هفتم: خداوند بکارهای زشت و ناشایسته دستور نمیدهد.

خدا است، بنده را عذاب چرا است؟ قَذْف[1] بر خواجه و حدّ[2] بر غلام، شرعاً نه جایز بوَد و السّلام.

دانستنِ اسرارِ ازلی، و سِرِّ کار لَم یزلی، وَهْمِ بشریّت را بر اندازد، و فهم انسانیّت را بگذارد. ازل را تو چه دانی؟ اگر تا ابد بمانی!

ازل بحری است زَخّار،[3] و تو **صَلْصَالٍ کَالْفَخّار**[4]، دریایی است که هزار فوج، غرقه کند به یک موج.

انبیاء با آن همه درّاکی و اولیاء با آن همه چالاکی، ظاهرِ شرع را بودند، و در سرِّ ازل خَوض[5] نمی‌نمودند. ای نیم نَفس، تو کجا و این هَوس؟ ای ماهِ عقل تو در زیر میغ[6]، بیهوده خود را مزن بر تیغ.

اگر تو را از جهل، تاریکی است، عالَمِ ازل را چون روی تیغ باریکی است.

«رباعی»

بی‌گریه مجوی، رُتبتِ یحییٰ را
کِی فهم کنی، تو حالتِ عُلیا را؟
دریایِ ازل، محیطِ بی‌پایان است
ای پشّه چه لایقی، تو این دریا را؟

۱- قَذْف: تهمت و افتراء زدن.
۲- حَدّ: مجازات گناهکار، چون تازیانه زدن.
۳- زَخّار: پُر و لبریز، پر آب و عمیق.
۴- گِل خشک چون سفال.
۵- خَوض: فرو رفتن.
۶- میغ: ابر.

آری، چوگانِ ازل راگویی، ولی زنهار تا نگویی که نقش بند اَلَست[1]، بر سرِ کارم چه بست؟ همّت را بر عمل دار مقصور[2]، تا در دو جهان باشی منصور!

نَفْسِ در پی لذّات را چه خبر از ذات؟ تو بدین دستار[3] و کلاه، چه دانی اسرار الٰه؟ این کار، به دل آگاه است، نه بدستار و کلاه است، بر کار باش، کار کاروان بر سرِ راه است، اگر باز پس مانی، کس را چه گناه است؟

مَغفرت را تقویٰ باید، و معرفت را معنی شاید، تا ما را است جهل، کی شود کار بر ما سهل؟

«رباعی»

گر در پیِ شهوت و هویٰ خواهی رفت
از ما خبرت که بینوا خواهی رفت!
بنگر که کِئی و از کجا آمده‌ای؟
می‌دان که چه میکنی؟ کجا خواهی رفت؟

پس بر همه واجب است، اگر امیر و اگر حاجِب[4] است، که تخم عبادت پاشند، و بندهٔ حقتعالی باشند، لباس تقوی پوشند، و در بندگی حضرت جلّ و علا کوشند.

ای آنکه به سَروری[5] مشغول، و بباد و بُروت خود مخذول[6]، آهسته

۱- اَلَست: نخست، ازل.

۲- مقصور: کوتاه شده، مختصر.

۳- دستار: عِمامه و مندیل.

۴- حاجِب: پرده‌دار.

۵- سَروری: آقایی، مهتری.

۶- مخذول: خوار و خفیف.

باش و مخروش، شکسته باش و خاموش، چیزی که نداری مفروش.

اگر در چشم خود عزیزی، آخر ببین که چه چیزی؟ دل تو قطره‌ای خون، و حاصل تو دنیای دون.

ای از قطرهٔ منی، در ترازوی قدرت چند منی؟!

در طفولیّت در مَهدی[۱] و در رجولیّت[۲] در جهدی. چون بدست آید برگی، ناگاه درآید مرگی.

گاه آتش و گاه آبی، و عاقبت مشتِ تُرابی[۳].

«شعر»

ای پسر گر مردِ راهی، بر درِ دریوزه[۴] باش
در تواضع خاک بوس و در قدم، چون موزه[۵] باش
خویش را افکنده‌دار و بارکش، همچون زمین
از درون، بزم منوّر، وز برون چون غَوزه[۶] باش
ظاهرِ شیرین و باطن تلخ، چون خرما مشو
بر درِ حق پشت، چون بر گنبد فیروزه باش
مَطعَم[۷] بیچارگان، چون کاسه شو، بی‌منّتها
بی‌طمع، سقّای هرتفتیده[۸] دل، چون کوزه باش

۱- مَهدی: گهواره.
۲- رجولیّت: مردی.
۳- تُراب: خاک.
۴- دریوزه: گدایی.
۵- موزه: چکمه.
۶- غَوزه: بفتح اوّل: دانهٔ انگور.
۷- مَطعَم: جای خوردن غذا، جای غذا.
۸- تفتیده: گرم شده، داغ و سوزان.

از حیا، افکنده سر، در زهد[1]، لاغر همچو چنگ
وزنَدم، هر صبحدم، در ناله چون، چِلغوزه[2] باش
گر مسلمانی زخَمر و زَمر[3] میکن اجتناب[4]
ور وَرَع[5] ورزیده‌ای، دور از درِ دریوزه باش
گر دوامِ نور ایمان بایدت، شب زنده‌دار
ور اَمان خواهی زدوزخ، روزها با روزه‌باش
ور غنا[6] خواهی ز مردم، پیر انصاری تو خود
قانع و راضی ز حق بر قسمت هر روزه باش

۱- زُهد: تقوی و پرهیزکاری.
۲- چلغوزه: چون امروزه بارِ درخت صنوبر و مانند پسته است، که چون صبحها، آنرا شکسته و میخورده‌اند، نالندهٔ صبحدم به سبب صدای شکستن بدو تشبیه شده.
۳- زَمر: بفتح اول نی نواختن.
۴- اجتناب: دوری کردن.
۵- ورع: تقوی و پرهیزکاری.
۶- غنا: بی‌نیازی.

«باب چهارم - در عنایت رحمٰن با انسان»

چندین هزار إنعام باری، و إکرام جبّاری، از بالای عرش،[۱] تا منتهای فرش،[۲] که خاطر از تعدادِ آن فاتِر[۳] است، بسوی تُو لاینقطِع، و متواتِر[۴] است.

آخر این چنین مُنعِمی[۵] داری، چرا دل پیش او نداری؟

خدایی که تو را در عالَم عدم نگذاشت، و از فنایِ فنا برداشت، و از نطفه‌ای انسان کرد، و با تو هزار احسان کرد.

آسمان سقف تو، زمین وقف تو، آفتاب طبّاخ تو، ماهتاب صبّاغ[۶] تو،

۱- عرش: آسمان نهم، فلک و افلاک.

۲- فرش: زمین، دنیا.

۳- فاتر: سست و ضعیف.

۴- متواتر: پی در پی.

۵- مُنعِمی: توانگر، مالدار.

۶- صبّاغ: رنگرز.

کواکب دلیل راه تو، ریاحین[۱] تماشاگاه تو، لوح و قلم جریدهٔ راز تو، عرش و کرسی قبلهٔ نیاز تو، برف شگرف[۲] نعمتِ تو، اقطار امطارِ[۳] رحمت تو، بادِ وزان فرّاش تو، آب روان نقّاش تو، آتش سرگشتهٔ مطبخ خام تو، خاکِ پاکْ منزل و مقام تو، ساعاتِ زمستان صومعهٔ[۴] تو، اوقات تابستان مزرعهٔ تو، اَدویهٔ مفیده دوای تو، اطعمهٔ لذیده غذای تو، شهرستان دنیا بازار تو، نگارستان عُقبیٰ گلزار تو، قرآن سببِ هدایت تو، فرشتگان مُستغفرِ[۵] جنایت تو، ایّام ولیالی آسایش تو؛ جواهر ولآلی[۶] آرایش تو.

«شعر»

فعل ما را، گر وظیفه شد، معاصی ای پسر
زین چه غم، قول شهادت، گشته است او را دما

ما بنور لا اِلٰـهِ، شمعِ اِلّااللّـه رویم
سوی جنّت، گر به طاعت، میروند اوتادِ[۷] ما

در دمِ آخر لعین[۸]، گر قصد ما دارد چه باک
استوار[۹] است، از یقین و معرفت، بنیادِ[۱۰] ما

۱- ریاحین: جمع ریحان، گل و سبزهٔ خوشبو.
۲- شگرف: عجیب و طرفه، خوب و نیکو، بی‌نظیر.
۳- امطارِ: جمع مَطَر، باران.
۴- صومعه: عبادتگاه زهّاد در کوه، دیر و خانقاه.
۵- مُستغفرِ: طلب آمرزش کنندد.
۶- لآلی: جمع لؤلؤ... مروارید.
۷- اوتادِ: جمع وتَد، میخ و در اصطلاح مذهبی مردان خدا راگویند.
۸- لعین: رانده شده، نفرین کرده شده، اشاره به شیطان است.
۹- استوار: ثابت و پا برجا، محکم.
۱۰- بنیاد: پایه و اساس، بیخ و ریشه.

در لحد لطف احد، چون دستگیر ما بوَد
با کمان نبوَد ز دوزخ، حق رسد فریاد ما
ور نماند دار دنیا، فانی و ظلمانئی
غم مخور، ایزد جنان را کرد، خُلد آباد ما
گر فرو مانیم از این ره، پیر انصاری چه غم؟
چون ز دل گوئیم أغِثْنا[1] او رسد بر داد ما

۱- أغِثْنا: بفریاد ما برس.

«باب پنجم -
در حقّ درویشان مجازی و حقیقی»

اکنون جمعی پیدا شده‌اند، که ایشان را، رنگی و ننگی بیش نیست. خانه‌ای و نامی، دانه‌ای و دامی، شمعی و قِندیلی[۱]، زَرقی[۲] و زنبیلی[۳]، ترنُّمی[۴] زیر و بم، اورادی بیش و کم، طَوقی و چوگانی، سرایی و دکّانی، سفره‌ای و سماعی[۵]، حجره‌ای و اجتماعی، صومعه‌ای و خانقاهی، ایوانی و بارگاهی، قومی بی‌تهجُّدی[۶]، گروهی بی تشهّدی[۷]، بعضی صوف[۸] پوشیده، گروهی موی تراشیده، ساخته از برای آوازه. آستین، مثال دروازه، خود را شبیه اهل راز کرده، و دست به مال مردم، دراز کرده، روز تا به شب، کرامات

۱- قندیل: شمعدان، چراغ‌دان.
۲- زرقی: حیله و تزویر.
۳- زنبیل: اشاره به زنبیل گدایی است.
۴- ترنُّمی: آواز.
۵- سماعی: غناء و سرود خوانی، و جد و سرور.
۶- تهجُّد: شب زنده‌داری.
۷- تشهّد: تارک نماز.
۸- صوف: پشم، لباس پشمی.

گفته، و شب تا به روز، به غفلت خفته، از سوز سِرّ بنام قانع، و از دین و دل، با ایشان هزار مانع، کلمات همه، از مشاهده، فرسنگها گریخته از مجاهده، ایشان را هزار خانهٔ دل، هوایی نه از خوانِ[1] فقر نوایی، نه بسوی شهود رایی، هر یک را شکل و سیمایی. پارسایان در نظر هر دَم، گوساله نَفس در دَم، تو پنداری که صوفیانند، نی‌نی، که عنید[2] ولافیانند، به صورت شمعِ عشّاقند، و به سیرت[3] جمعی فُسّاقند،[4] اندیشهٔ ایشان، انباشتن شکم، و پیشهٔ ایشان، بگذاشتن حِکَم.

«نظم»

جاهلی چند، از پیِ رنگی شده صوف پوشِ شیوهٔ شَنگی[5] شده
هر یکی از ظاهرش معمور[6]، لیک باطنش ویران و دل، سنگی شده
خواب و خور را کرده عادت، همچو گاو در ره طاعت، خرِ لنگی شده
مرد باید در ریاضت، روز و شب استخوان و پوست چون، چَنگی[7] شده
ای سالکِ روشن جبین[8]، اهل صُفّه[9] را چنین مبین!

۱- خوان: سفره.
۲- عنید: ستیزه جو، مخالف حق.
۳- سیرت: باطن و درون، بینایی دل.
۴- فسّاق: ناراست کار، زنِ کار.
۵- شنگی: شوخ و ظریف، زیبا.
۶- معمور: آباد.
۷- چَنگی: پنجه و چنگال، اشاره به یکی از آلات موسیقی که ظریف و لاغر است.
۸- جبین: پیشانی.
۹- صُفّه: ایوان و شادنشین، جای سایه‌دار، اهل صفّه: کسانی بودند از اصحاب حضرت رسول‌اکرم صلّی‌الله علیه و آله و سلّم، که از دنیا اعراض کرده، و در صفّهٔ مسجد آنحضرت زندگی میکردند، و همواره در حضور معنوی بوده، و بذکر و فکر اشتغال داشتند؛ حضرت علی صلوات‌الله علیه نیز از آنها بود.

ایـن جـنگ بـا فـرقه‌ای است، کـه نـاموس ایشـان خـرقه‌ای است، کبودپوشانِ سبز خوارند، زرد رویانِ سیاه کارند.

در رقص برافشانند آستین، و از صد یکی نه راستین، شجرهٔ خـبیثی [۱] خورند. قوم لوط [۲] و امّت محمّدند (ص). چون زاهدی دیدند، صوفیانند، و چون شاهدی [۳] دیدند، همه لوطیانند. با این همه غفلت و غیّ [۴] **وَيَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ عَلىٰ شَيْئٍ** [۵].

قالَ رَسُولُ اللّه صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّم: اَلْفَقْرُ [۶] **شَيْنٌ عِنْدَ النّاسِ وَزَيْنٌ**

۱- خبیثی: اشاره به چرس و بنگ است. درخت تلخ گوهر.

۲- قوم لوط: نام یکی از پیامبران که برادرزادهٔ حضرت ابراهیم بود.

۳- شاهدی: نوجوان محبوب و خوش صورت.

۴- غیّ: گمراهی.

۵- قسمتی از آیهٔ ۱۸ سورهٔ ۵۸ یعنی: می‌پندارند، که براستی آنها بر چیزی هستند.

۶- اشاره به فقر الی اللّه است، یعنی: شخص خود را در برابر حق، محتاج و نیازمند بیند، و حضرت احدیّت جلّت عظمته، در قرآن کریم میفرماید: *یا أَیُّهَا النّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَى اللّهِ، وَ اللّهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ.* یعنی ای مردم: شما، نیازمندان بدرگاه باریتعالیٰ هستید، و او است: خداوند بی‌نیاز ستوده (آیهٔ ۱۵ سورهٔ ۳۵).

نه آنکه بظاهر بینوا باشد و از مردم گدایی کند، یا آنکه اگر فقر مادّی و ناداری صوری منظور باشد، مربوط به کسی است که بظاهر فقیر و در باطن محتشم باشد، که خواجه حافظ شیرازی گوید:

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل　　کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی

و اشاره به همین معنی دارد: سخن پیامبر اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم که فرماید: *اَلْفَقْرُ فَخْری* و گرنه، ناداری و تنگدستیِ ظاهر، موجب پریشانی خاطر شود نه مایهٔ افتخار و مباهات باشد، و شدّت آن، دل و دین را آسیب رساند، که *کادَ الْفَقْرُ أَنْ یَکُونَ کُفْراً* یعنی: نزدیک باشد ناداری و بینوایی شخص را به کفر کشانند.

پس: اگر مؤمنِ فقیر، تنگدست و بینوا باشد، بنظر قاصر و ظاهر بین دنیاپرستان او را «آلایش» است ولی در نزد خداوند رحمٰن که نظر بر دلِ پاک و صابر و زبان ذاکر و شاکر او دارد «آرایش» است. اینگونه فقر: ملازمِ پاکی و صفا است و از هرگونه آلودگی مبرّا است.

عِنْدَاللّٰهِ تَعَالیٰ.

یعنی درویشی، آلایش است نزد خلق، و آرایش است نزد حقتعالیٰ.

«شعر»

گنج معنیٰ را امینند، از پی آن شد همی
در حریم کبریا روح الامین، دربانشان
شهسوارِ مَرکب عشقند، در صحرای فقر
بر سر میدانِ **اَوْ اَدْنیٰ**[۱] بوَد، جَولانشان[۲]
بی سر و سامان دویده، گِردِ عالم روز و شب
فارغند از هر دو کَون، اینک سر و سامانشان
در لوای **اولیائی**[۳] خیمهٔ رفعت[۴] زده
در فضای **لی مَعَ اللّه**[۵] آمده ایوانشان

امّا ـ آنانکه مَردند از اشغال ربا فردند و طالب نیاز و دَردند، زاد راه آماده کردند و با اینهمه، روزی ایشان پریشان و بی سر و سامانی کار ایشان، ایشان را نه در شهرِ شادمانی توقّفی و نه بر فوت کامرانی تأسّفی.

اگر دوست، ایشان را بردارد، مسکینند، و اگر بگذارد، بی‌کینند. اگر بگذارد، تسلیم‌اند.

۱- اشاره است به قسمتی از آیهٔ ۹ سورهٔ ۵۳ یعنی: یا نزدیکتر شد به قاب قوسین.

۲- جَولان: گردیدن و دور زدن، تاخت و تاز.

۳- اشاره است بحدیث: *اَوْلِیائی تَحْتَ قُبابی، لا یَعْرِفُهُمْ غَیْری*. یعنی: دوستان من، تحت قبهٔ وَلای من، گمنام زندگی میکنند، و کسی جز من آنها را نمی‌شناسد.

۴- رفعت: بزرگی و بلند مرتبه‌ای.

۵- اشاره است بحدیث: *لی مَعَ اللّهِ وَقْتٌ لا یَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ*. یعنی: گاهی مرا با خدا حالتی است، که در آن نمی‌گنجد، نه مَلَک مقرّب و نه پیامبر مُرسل.

اگر منّت نهد شکر گویند و اگر محنت دهد صبر جویند. نه آنکه تا احسان بُود، حکایت کنند و چون نقصان بوَد شکایت کنند، در دست ایشان نه خشک و نه تر **وَلاٰ یَرْهَقُ وُجُوهَهُمْ قَتَرٌ**[۱].

اگر فوت شود از آنها گنج‌ها و بدیشان رسد رنج‌ها، و زمانه کج بازد شطرنجها، نه آنچنان مردانند، که بدین‌ها روی از دوست گردانند.

نکتهٔ موعظه و پند ایشان، سِرّ سَرّاء **وَالصّابِرِینَ فِی‌السَّرّاء و الضَّرّاء**[۲]. نه شیخ گویند خود را نه مولانا **یَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللّهِ وَ رِضْواناً**[۳].

پیشهٔ ایشان ذکر دائم، اکثر اوقات در دنیا صائم[۴]، آسمان به برکت وجود ایشان قائم[۵]، زمین از سِعَت دل ایشان هائم[۶]، صفت ایشان **لاٰیَخافُونَ لَوْمَةَ لائمٍ**[۷]. دلهای ایشان از هیبت پر خون، و الفِ قامتشان، از بیم قیامت چون نون.

ایشان طایفهٔ اللّهیانند و در بحرِ عشق ماهیانند. شبها بر فَلکِ طاعت ماهند، و روزها، بر سریر[۸] قناعت شاهند. با آنکه هر یک قطب راهند، از یکدیگر، دعایِ خیر خواهند. بعد از روزهٔ سه روزه، به نان ریزهٔ دریوزه افطار کنند، و فراغت از **کُنُوزِ بِقِنْطارٍ**[۹] کنند و عالَم را به معانی، گلزار کنند.

۱- قسمتی از آیهٔ ۲۶ سورهٔ دهم. یعنی: و گَرد پریشانی، بر روهای ایشان ننشیند.
۲- و بردبار هستند، در هنگام شادمانی و گشایش و در وقت سختی و تنگدستی.
۳- قسمتی از آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۴۸ یعنی: فضل و رحمت و رضای خدا را میجویند.
۴- صائم: روزه دار.
۵- قائم: برپا.
۶- هائم: سرگردان و سرگشته.
۷- قسمتی از آیهٔ ۵۴ سورهٔ پنجم، یعنی: از سرزنش ملامتگر نمی‌ترسند.
۸- سریر: تخت، تخت پادشاهی.
۹- گنج آکنده در پوست گاو، گنجهای بسیار.

چون فرضِ[۱] شب گذارند، به خانه جمع آیند، و در مشاهدهٔ شمع[۲] آیند. شوری از سرور، و نوری از حضور، عیشی از نماز، عشرتی از نیاز، گوشه‌ای از خلوت، توشه‌ای از سَلوَت[۳]، نُقلی از نُزهت[۴]، بذلی بی‌شبهت، چَنگی[۵] از حاجات، بَربَطی[۶] از مناجات، رُبابی[۷] از ناله‌ها، شرابی از ژاله‌ها. هر یک را، سُجودی و شُهودی، نمازی و نیازی و با حق تعالی رازی. گروهی به قیام ایستاده و جمعی به سجود افتاده، ساعتی آه گویند، لحظه‌ای راه جویند، زمانی زاری کنند، و طلب رضای باری کنند، حاصل عمر را نَواله[۸] کنند و به حلق دیگری حواله کنند، از دوست شادیها، و از بندگی آزادیها.

اینها هوشیاران مستند، بیداران اَلَستند، غنی دلان تنگ دستند، آه گویان هو پرستند، پاکانی هستند که از مستیِ هستی رستند، و از قفس هَوس جَستند و غرابهٔ[۹] صیت[۱۰] و جاه شکستند، و در حریم لی مع اللّه نشستند.

۱- فرضِ: واجب، اشاره به نماز مغرب و عشاء است.
۲- مشاهده شمع: اشاره به پیر، شیخ، بزرگ مجلس است.
۳- سَلوَت: شادی، آرامش خاطر.
۴- نُزهت: پاکی و پاکیزگی، خرّمی و سرسبزی.
۵- چَنگ: از آلات موسیقی هستند.
۶- بَربَط: از آلات موسیقی هستند.
۷- رُباب: از آلات موسیقی هستند.
۸- نَواله: لقمهٔ بزرگ، گلولهٔ بزرگ خمیر آرد گندم.
۹- غرابه: ظرف شیشه‌ای که دهانش تنگ و شکم آن فراخ باشد و جای مایعات است.
۱۰- صیت: شهرت و نام نیک.

«شعر»

عـرش با لوح و قلم، خلوتِ درویشان است
بـرتر از کَون و مکان، همّتِ درویشان است
قوت این پنج حواس و روش هفت و چهار[1]
جـنبش ارض و سـما، قـوّتِ درویشان است
آنچه کاووس[2] همی جوید و طاووس مَلَک
بشنو، ای دوست که در صحبتِ درویشان است
هـر قـبایی کـه بـبرّند، بمقراض[3] بـلا
خـرقه‌ای دوخته، بر قامت درویشان است
هـر دعـائی کـه اجابت شود از حق بنَفَس
بـهتر از جـمله دعـا، دعـوت درویشان است
پـیر انـصار بـرو خـدمت درویشان کـن
کـه همه رَوح تـو، از خـدمت درویشان است

در زمین به ناکامی مقهورند، و در آسمان به نیک نامی مشهورند، همه برادران ارادت، و یاران عبادت.

«شعر»

خوش آن ساعت که در خلوت بود، دیدار درویشان
ز یـاد حق شـود خـرّم، خَـجسته کار درویشان
گـدایان فَـلَک آسـا، فـقیران مَلَک سیرت
چـو آب زمـزم و کـوثر، بـوَد اسرار درویشان

۱- هفت و چهار: اشاره به هفت طبقهٔ آسمان و چهار عناصر: آب، باد، خاک و آتش است.
۲- کاووس: مخفّف کیکاوس است که یکی از پادشاهان ایران در سلسلهٔ کیانیان بوده.
۳- مقراض: قیچی.

کِشند آزار از خَلقان، نیازارند موری را
یقین علم و ادب باشد، همه گفتار درویشان
حضور آن عزیزان را، غنیمت دان اگر یابی
ز نور محض سبحانی، بوَد انوار درویشان
فقیران همچو بازانند، ارادت دام ایشان دان
بهر سو، بی‌غرض باشد، همه رفتار[1] درویشان
اگر داری سرِ ایشان ز مال و جان و تن بگذر
هزاران جان جَوی ارزد، در این بازار درویشان
چو **انصاری** سخن گوید، شود خوش وقت درویشان
چه خوش مرغی است انصاری که شَد[2] گلزار درویشان

«و نیز هم»

مرحبا قومی، که دادِ بندگی را داده‌اند
ترک دنیا گفته‌اند و از همه آزاده‌اند
روزها، با روزه‌ها، در گوشه‌ای بنشسته‌اند
باز شبها در مقام بندگی، استاده‌اند
نَفْس خود را قهر کرده، روح را داده فتوح[3]
زادِ تقوی بر گرفته، بهرِ مرگ آماده‌اند
طَرفَةَ العینی نبوده غافل از حضرت، ولیک
سیل‌ها، با اینهمه از چشمها بگشاده‌اند
یک زمان از نوحه، همچون نوح فارغ نیستند
همچو یحیی گوئیا، از بهرِ زاری زاده‌اند

۱- رفتار: رفت و آمد.
۲- شد: مخفّف شود یعنی: رَوَد.
۳- فتوح: گشایش.

ز آب و تاب (تُبْ اِلیَ اللّه)[1] غسل کردند آن کسان
روی خود بر خاک پاک (اُسْجُدوا) بنهاده‌اند
شعله‌ای دیدند و اُنسی یافتند از عشق، از آن
روز و شب در کُنج خلوت، بر سر سجّاده‌اند
«رَبّنا» گویند، زو «لَبَّیْکَ عَبْدی» بشنوند
جمله سرمستِ «اَلست[2]»، از جرعهٔ آن باده‌اند
تا به دنیا آمدند، از کُلبهٔ کَتمِ[3] عدم
سوی حضرت، جز نیاز و ناله، نفرستاده‌اند
پیر انصاری تو می‌دانی که ایشان کیستند؟
فرقه‌ای بی کرّ و فَرّ[4] و زمره‌ای دل ساده‌اند

درویشی چیست؟ ظاهری بی‌رنگ و باطنی بی‌نیرنگ. درویش نه نام دارد و نه ننگ. نه صلح دارد. و نه جنگ. دنیا را، بر خلق پاشد، و دیناری بر او نباشد، درون کس نخراشد، و زندهٔ جاوید باشد.

درویشی نه به پوششِ خرقه و کلاه است، این سعادت به کوشش، و دل آگاه است.

۱- بازگرد بسوی خدا.
۲- اَلست: روز اوّل، ازل.
۳- کتم: پنهان و پنهان کردن چیزی.
۴- کرّ و فرّ: مرکّب از کرّ بمعنی قدرت و فرّ بمعنی شکوه و زیبائی، جمعاً شکوه و جلال، حشمت و عظمت.

«باب ششم - در غرور جوانی، و تیر ماه پیری و موت، و حسرت مردگان»

-فَانظُرُوا إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَةِ اللهِ[1]-

روزی در عالم جوانی، چنانکه دانی، در خود نظر کردم، خود را دیدم عوری[2]، و نَفْس را بر خود زوری، گفتم چون کنم تا الفِ خود را همچون نون کنم؟ در این راه مردی باید روحانی، و فردی رحمانی، که ترکِ خلایق گوید و قطع علایق[3] جوید، و مرا عیالی و فرزندی و خیالی و پیوندی، که نسبت ایشان به خود من پریشان، مؤنتِ[4] فرزندان و مَعونتِ[5]

۱- پس بنگرید به نشانه‌های رحمت خداوند.
۲- عوری: برهنه.
۳- علایق: جمع علاقه، بستگی، دلبستگی.
۴- مؤنتِ: مخارج و نفقهٔ عیال.
۵- مَعونتِ: یاری و کمک کردن.

دلبندان، بر ذِمّهٔ[۱] من قرض، و ادای آن فرض[۲]. خدمت ایشان کنم، و یا دوای دل پریشان کنم؟

در این اندیشه بودم، که ناگاه جوانی بسامانی، دوست داری هواداری، رفیقی شفیقی، که مرا با او مُصادِقَت[۳] بود، بعد از چند روز که مُفارِقت[۴] بود، از در درآمد، که گویی ماه از ابر برآمد. دانست که با سینهٔ غمگینم، و با دیدهٔ نمگینم، از غایتِ[۵] مهربانی گریان شد، و در کار من حیران شد.

گفت: یا عبدالله هنوز غُرّهٔ[۶] ماه است، این چه ناله و آه است؟ هنگام شادمانی است، چه جای پژمانی[۷] است؟ چون نوبت پیری آید، اگر رهِ این غم، پیش‌گیری شاید. برخیز تا به بوستان رویم، و در گلستان خرامیم، تا غمها از دل زایل[۸] شود، و روح به صبوح[۹] مایل شود.

تا چند از این ناله و آه؟ **لَاتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰه**[۱۰]، تا به کی وعیدِ[۱۱] دوزخ و تهدیدِ[۱۲] **مِنْ وَرَآئِهِمْ بَرْزَخٌ**[۱۳]؟ شاد باش ای نیکو سیرت: **فَعِنْدَاللّٰهِ**

۱- ذِمّه: عهده.

۲- فرض: واجب.

۳- مُصادقت: دوستی با کسی با صمیمیّت و راستی.

۴- مُفارقت: جدایی و دوری.

۵- غایت: نهایت.

۶- غُرّه: اوّل ماه.

۷- پژمان: بروزن مهمان، افسرده و غمگین.

۸- زایل: نیست و نابود.

۹- صبوح: چیزی که صبح زود بخورند یا بیاشامند.

۱۰- قسمتی از آیهٔ ۵۳ سورهٔ (۳۹) یعنی: از رحمت خدا نومید نباشید.

۱۱- وعید: وعدهٔ بد.

۱۲- تهدید: ترسانیدن.

۱۳- قسمتی از آیهٔ ۱۰۰ سورهٔ ۲۳ یعنی: پشت سر ایشان برزخ است، و برزخ بمعنی عالمی است که بین دنیا و آخرت باشد.

مَغٰانِمُ كَثيرَة[1] رشتهٔ خوف را چندین متاب، عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ إِلَيْهِ مَتٰاب[2]، چند ترسی از جحیم[3]؟ وَ اللّٰهُ غَفُورٌ رَحيمٌ[4].

علی هذا چندان الطاف کارساز، و اوصاف بنده‌نوازی، از خدا یاد کرد، که دلم را از بند غم آزاد کرد، چون سودا نماند و صفرا، رفتیم به عالَم صحرا، تا به قدم موافقت، و دَم مُرافقت[5]، به گلزاری رسیدیم، و سبزه‌زاری دیدیم، که نموداری بود از بهشت، خاک او عنبرین سرشت، میدان آن رُفته، گلهای او بناز شکفته، جانوران او زیبا، صحن او همه دیبا[6]، درختان او بلند، هوای او بی‌گزند، برگهای او با طَراوت[7]، میوه‌های او با حَلاوت[8]، جویبار او پر آب، از شبنم و گلاب، نه در آن شکوفه‌ها نقصی، و در برگهای او رقصی، در هر طرف سبزه‌ای، و در هر سبزه غمزه‌ای، بر هر گلی بلبلی را غُلغلی.

بید خنجر کشیده که سرفرازم.

غنچه پیکان تیز کرده که تیر اندازم.

چنار در تمنّای پیام، پنجهٔ دعا باز کرده و عزم جَزم، بر کشف راز کرده.

بنفشه چون تایبان بگداخته و سرِ خجلت، در پیش انداخته.

۱- قسمتی از آیهٔ ۹۴ سورهٔ ۴ یعنی: در نزد خدا، خواسته‌ها و اندوخته‌های زیاد است.

۲- قسمتی از آیهٔ سورهٔ ۱۳ یعنی: بر او توکّل کردم و بازگشت بسوی او است.

۳- جحیم: دوزخ و جهنّم.

۴- خداوند آمرزندهٔ مهربان است.

۵- مُرافقت: دوستی و همراهی و همسفری.

۶- دیبا: نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین.

۷- طراوت: تر و تازگی و شادابی.

۸- حلاوت: شیرینی.

نرگس چون مریدان مراد از دست داده، دست عجز بر سر نهاده.

لاله چون رعنایانِ شیفته، و بُرنایانِ[۱] فریفته، با رنگی به نیکیِ گلِ دو رنگ، چون عاشقان بی‌درنگ.

شکوفه از ذوق وزیدن نسیم، جوانمردی نموده به سیم.

گل زرد چون زنان، به زیور کوشیده و سر تا پا زر پوشیده.

گل سرخ از برای حاضران، و تماشای ناظران، برگلبن تازه، رخ را داده غاز[۲].

گل صد برگ چون فقیران بی‌برگ، با خرقهٔ صد پاره، عالَمی بر او به نظاره[۳].

نیلوفر چون اهل کرامات، در اظهار مقامات، دل از این خاکدان برکنده و سجّاده بر آب افکنده، بیهوش چون وِالهان[۴] ربوده، و خایفان[۵] هرگز نبوده، نطق کرده فراموش و با چندین زبان، خاموش.

غنچگان در پرده‌های رنگین، چون عروسان شرمگین، اقتداء[۶] کرده به ساره، و به کس ننموده رخساره.

صد هزاران طلعت زیبا، از خیمهٔ عدم و بیابان سیماب[۷] گون، طالع شده.

۱- بُرنایان: جمع برنا، جوان.

۲- غاز: سرخاب.

۳- به نظاره: تماشا و نظر کردن.

۴- وِالهان: جمع واله، شیدا، حیران.

۵- خایفان: جمع خایف، ترسان.

۶- اقتداء: پیروی، اطاعت کردن.

۷- سیماب: جیوه، زنبق.

سیب خوی[1] بروی، نقطهٔ خالِ جمال، بر دیباچهٔ رخساره چکانیده.

زرد آلو چون رخِ عاشقان، زرد و زار، با سینهٔ افگار[2]، در زیر بار آمده.

نارنج رنگین، تاجِ زرّین بر سر نهاده.

نار چون گنبد عقیق.

بهی چون صفای رحیق[3].

انگور امیری شاهوار، بر تختِ تاک[4] برآمده.

قُمریان چون مُقریانِ[5] اسحار،[6] طوطیان چون صوفیان، گویای اذکار. بلبلان بر منابرِ اشجار، خطبهٔ حمدِ حضرت کردگار، کرده تکرار و تا چهار پاس شب بیدار، و هر پاس به ثنای پروردگار، در کار، پاسِ آخر، روی سوی آدمیان کنند، که ای غافلان، و ای بی‌خردان، تا چند به بوستان نگرید، تا شکوفه و درختان بینید؟ یکره به گورستان نگرید، تا کار نیک بختان و بدبختان بینید!

تا چند در بوستان نظاره کنید تا لالهٔ آبدار بینید؟ یکره به گورستان گذاره کنید، تا زلف تاب‌دار بینید!

تا چند به بوستان نگرید، تا گل و ریحان بینید؟ یکره به گورستان نگرید، تا گیسوی عروسان بینید!

تا چند به بوستان نگرید، تا غنچه و گل تازه بینید؟ به گورستان نگرید،

۱- خوی: عرقی که بر چهره نشیند.
۲- افگار: خسته، رنجور، زخمدار.
۳- رحیق: جام و پیاله.
۴- تاک: درخت انگور، مَو.
۵- مقریان: جمع مُقری، خواننده، تعلیم دهنده و خوانندهٔ قرآن برروی منبر.
۶- اسحار: سَحر، بامدادها.

تا ناله بی‌اندازه بینید!

ای جوانانیکه در خاک خفته‌اید خبر ندارید، که دوستان شماگُل می‌بویند، و شماگِل می‌بویید! در بوستان گُل میریزد، و زیر خاک، جَعد[1] جوانان، و گیسوی عروسان!!

ای خاک کارت با جوانانِ رخسارهٔ چون ماه چیست؟ دانم که لبهای چون عقیق ایشان را همچون سفال کرده باشی، وقامت‌های چون سروِ روان آنان را شَبهی همچون خیال کرده باشی.

«شعر»

اَلرحیل[2]، ای دوستان ما رخت خود برداشتیم
بر شما بادا مبارک، آنچه ما بگذاشتیم
منزل ما خاک تیره بود و ما، از خیرگی
قصر و ایوان، تا میانِ آسمان، افراشتیم
مار بوده است، آنچه او را مالِ خود میگفته‌ایم
باد بوده است، آنچه آنرا عمر خود پنداشتیم
ای بسا انبارها، کز حرصِ خویش «انصاریا»
بهر نوشانوش عیشِ دیگران، بگذاشتیم

دیدیم صُنع فاطِر[3]، وگشاده شد خاطر، بازگشتیم به خانه، و چندی گذشت در میانه.

در وقت خزانِ بیداد، اتّفاقِ گذر، به همان باغ افتاد، دیدیم که حکم

۱- جَعد: حلقهٔ زلف، موی پیچیده.

۲- رحّیل: بانگ آماده باش برای کوچ کردن.

۳- فاطر: بوجود آورنده، خالق.

الهی رسیده، و صَرصَر[۱] تیرماهی وزیده، گلها ریخته، عندلیبان[۲] گریخته، لاله مرده، شکوفه باد برده، بنفشه بیمار، نیلوفر سوگوار، نرگس جان داده، سمن آواره، چمن بیچاره، ریاحین[۳] در سکَرات،[۴] چشم عبرت بین در قَطَرات، غنچه‌ها ریزیده، برگها پوسیده، جویبارها سَراب، گلزارها خراب، هوا پرگرد، سبزه‌ها رخ زرد، نازنینانِ رَزان[۵] کُشتهٔ تیغ خزان، و باد بی سر و پای، هر یک را دفن کرده به جایی. ابر پریشان و گریان، رعد در نوحه گری غُرّان. نار در دلِ انار پنهان، انگور را خون از دیده روان، آسمان کبود پوشیده، زمین رخ را خراشیده، زاغ در آن مصیبت نگاه کرده، و جامه بر خود سیاه کرده، طوفان از باغ برآمده، و بجای بلبلِ زاغ در آمده، سَحاب[۶] در آن حالت نگریسته: **اِنّا لِلّهِ وَ اِنّا اِلَیْهِ راجِعوُنَ**[۷] گفته و گریسته.

ای جوان: بدان و آگاه باش، که بهار حیات را تیر ماهی است، و بامدادِ عمر را شبانگاهی است، غُرّهٔ[۸] زندگانی را مُحاقی[۹] است، و نکاح[۱۰] کامرانی را طلاقی است.

۱- صَرصَر: باد تند و سخت.
۲- عندلیبان: جمع عندلیب، بلبل.
۳- ریاحین: جمع ریحان، هر گیاه سبز و خوشبو.
۴- سکَرات: جمع سکرة، بیهوشی و سختی دم مرگ.
۵- رَزان: جمع رز، درخت انگور.
۶- سَحاب: ابر.
۷- قسمتی از آیهٔ ۱۵۶ سورهٔ دوّم یعنی: ما از خدا هستیم و بسوی او برمیگردیم.
۸- غرّه: روز اول ماه قمری.
۹- مُحاقی: اواخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود.
۱۰- نکاح: عقد زناشویی.

اکنون به حکم این اشارت، از تنعّمات نفسانی و مُستلَذّاتِ[۱] شهوانی، ندامتی نمای و به عهد دیانت و صیانت[۲]، مداومتی فرمای، زود شو آگاه و روی آور به راه، که هر که در جوانی، تخم عبادت نکاشت، زیان کرد و به آخر سود برنداشت، چون جوانی رفت بی‌ادبا **فَلَنْ تَسْتَطِيعَ لَهُ طَلَبا**[۳].

ای مسکینِ غافل، ای لطف خداوند تو را کافِل[۴]، آخر گلدستهٔ باغ انسانیستی! پروردهٔ لطف سبحانیستی! افسوس قدر تو که شیطانیستی! ای یار از چه چنین نفسانیستی؟ امروز توبه کن، که فردا نیستی، **لاحَوْلَ وَلاقُوَّةَ اِلاّ بِاللّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ**.

جوانان را نه به سخن پروا و نه در کوی دوست مأوا[۵]، نه ترکِ بِزه[۶] نه برگ مزه، تو بگوی در چه راهی؟ و یا کرا خواهی؟ نه رای صیامی[۷]، نه پای قیامی، نه حرمت تمامی، نه طاعت مُدامی، نه حضور ساعتی، نه سرور عبادتی، شب و روز در کار گناه، احوال از معصیت تباه، و چهره از زنگ خجلت سیاه، نه شرمی در جوانی، و نه در پیری پشیمانی، عمری بکاستی، و عذری نخواستی! آبروی دین مریز، و با پروردگار خود مستیز.

اگر طالبِ اقبالی، پس چرا فارغ بالی[۸]؟ تا کی در خوابی؟ وقت است

۱- مُستلَذّاتِ: جمع مستلذّ، لذّت جسته شده.

۲- صیانت: نگهداری.

۳- قسمتی از آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۱۸ یعنی: هرگز توانایی جستن او را نداری.

۴- کافل: پذیرندهٔ تعهّد و ضامن، کفیل.

۵- مأوا: جایگاه، پناهگاه.

۶- بِزه: گناه.

۷- صیامی: روزه گرفتن.

۸- بی‌خیال و آسوده.

اگر دریابی. قَوْلُهُ تَعالی: كُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ[1]. یکی، گذری کن به‌گورستان‌ها، و نظری به شورستان‌ها[2] تا ببینی چندین هزار مقابر و مزار، که نازنینان گلعذار در آنها خفته زار، بسیار کوشیدند و در تابهٔ حرص و اَمل[3] جوشیدند، مائده[4]ها پرنعیم کردند، و سبوها پر زر و سیم کردند. کمرهای مُرَصّع[5] برمیان بستند، و کلاه جواهر بر سر شکستند و بر تختهای زرّین نشستند، سوداها کردند، تا سودها بردند، و حیله‌ها نمودند، تا نقدها ربودند.

به رنگ غنایم و اموال، فریفته شدند چون اطفال، به دریاها در آمدند، ناگاه به‌گورستان‌ها در افتادند. از جواهر و دُرّها، برمیان بستند صُرّه‌ها[6]، انبارها انباشتند و تخم محبّت دنیا در دل کاشتند، آخرالامر همه به میراث بگذاشتند، ناگاه از کنار اهلشان کشانیدند، و شربت مرگشان چشانیدند.

نمی‌بینی چندین رُقَباء[7] امین، و نُقَباء[8] روی زمین و هنرمندان مُتنوع، و خردمندان مُتورّع[9]، که عالَمی عتبهٔ[10] ایشان بوسیدند، عاقبت مُردند و پوسیدند. آری سرانجام چنین است و پایان این جام همین است!!

۱- اوّل آیهٔ ۱۸۵ سورهٔ سوّم یعنی: برای هرکسی چشیدن طعم مرگ هست.

۲- شورستان‌ها: غسّالخانه‌ها.

۳- اَمل: آرزو.

۴- مائده: سفره.

۵- مُرَصّع: جواهر نشان.

۶- صُرّه: کیسهٔ زر و سیم.

۷- رُقَبا: جمع رقیب، نگهبان.

۸- نُقَباء: جمع نقیب، مهتر قوم، بزرگ و رئیس قبیله، سرپرست.

۹- مُتورّع: پرهیزگار، زاهد.

۱۰- عتبه: آستانهٔ در، درگاه.

اینک دوستان پاک، و عزیزان خفته در خاک، دعای تو را جویانند، و به زبان حال گویانند که ای جوانانِ غافل، و ای پیرانِ بی‌حاصل، کو از بهرِ شمع گور نفقه‌ای؟ یا از برای امانِ روز قیامت صدقه‌ای؟ می‌بینید که ما در خاک چون خفته‌ایم و چهره در نِقاب[۱] تُراب[۲] نهفته‌ایم، و هر یک ماهِ دو هفته‌ایم، که به یک هفته، از یاد شما رفته‌ایم، ما نیز پیش از شما، بر بساطِ کامرانی بوده‌ایم. و انبساطِ[۳] جهان فانی نموده‌ایم، و بر بستر راحت غنوده‌ایم[۴]، اکنون ما را نه بالینی[۵]، نه نهالینی[۶]، نه فِراشی[۷]، نه قماشی، نه نقره‌ای، نه صُرّه‌ای. نه وجوهی، نه شکوهی، نه غریمتی[۸]، نه غنیمتی[۹]، نه سامانِ نطقی و ندائی، نه زبان تقریری و ادائی. حاصلاً کیستیم و چیستیم؟ مشت گدای بینوایی!

حظِّ ما از دنیا جِرمان[۱۰] است و گوشت و پوست ما نصیب کرمان است.

وقتی که ما را امکان بود و گوهرها در دُکّان بود، نکردیم خیری و نجستیم سَیری، تا در پریشانی افتادیم و بر همان حال جان دادیم، شربت

۱- نقاب: روی بند، چیزی که روی خود با آن بپوشند.
۲- تُراب: خاک.
۳- انبساط: گسترده شدن، گشاده‌رویی، شادمانی و خوشحالی.
۴- غنوده: خفته، خوابیده.
۵- بالین: زیر سری، بالش.
۶- نهالین: تشک.
۷- فِراش: زیرانداز.
۸- غریمت: مالی که از کسی طلبکار باشند، یا تاوانی که از کسی بستانند.
۹- غنیمت: آنچه در جنگ از دشمن بگیرند، آنچه بدون زحمت کشیدن بچنگ آید.
۱۰- جرمان: بهره.

ناگوار مرگ چشیدیم، و از دنیا و زندگانی دنیا، وفا ندیدیم، تا خبردار شدیم، خود را دیدیم عمر، برباد فنا داده، و بر خاکِ مِحنت و عِنا[۱] افتاده!!

اگر ندارید جنون در ما نگرید کنون، که روحِ هر یکِ ما، می‌زارد، و اشک حسرت می‌بارد، و ماتم[۲] خود میدارد، و چشم امید به خدا دارد.

پژمانی است در پرده‌ها، پشیمانی است از کرده‌ها، روی آورید به راه، و در حال ما کنید نگاه، که نه از نام ما خبری است، و نه از اجسام ما اثری است.

تن‌های ما ریزیده، اجساد ما پوسیده، سرهای ما کوفته، مقبره‌های ما ناروفته، خانمانِ ما خراب، و مکان ما تُراب، در بستر ما دیگری نایب، و یتیمان ما از خانه غایب.

ابروی خمیدهٔ ما، هلاک، نرگسِ دو دیدهٔ ما، به خاک، عقیقِ لبان ما، به گرد آمیخته، دُرِ دندان ما، در لحد[۳] ریخته، بلبل فصیحِ زبان فرو بسته، حُقّهٔ یاقوتیِ دهان، در هم شکسته، طُرّه[۴] طرّار[۵] ما را باد برده، لالهٔ رخسار ما را، خاک خورده، مرغ روح از ما رمیده، و خاک حسرت از تربت ما دمیده، به بادِ دهان، و به یاد زبان، خرسندیم.

ما در خاک تیره در بندیم، و شما در خواب، إِنَّ فِي ذٰلِکَ لَعِبْرَةً لِأُولِي الْأَلْبَابِ[۶].

۱- عِنا: رنج و سختی.
۲- ماتم: عزا و سوگ، سوگواری.
۳- لحد: گور، قبر.
۴- طُرّه: زلف یا دستهٔ بافته شده از موی سر، که بر کنار پیشانی بیفتد.
۵- طرّار: عیّار و تر دست، جمع طرّه نیز آمده است.
۶- براستی، که در این برای خردمندان پند و عبرتی است.

نصیحت ـ اکنون نشانِ خردمندی، و شرف هنرمندی آنست، که دل از غلافِ طبیعت بدرآیی، و از غرقابِ[1] دنیا برآیی، پیش از رحلت، بیدار شوی از خواب غفلت، و بدانی که دنیا را ثبات و بقائی نیست، و او را با هیچکس وفائی نیست! تا فرانرسیده مرگ، حاصل کنی زاد و برگ، بر هر چه شوی مالک، گویی **كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ**[2].

ای نفسِ غدّار[3] از مرگ بیندیش و طولِ اَمل بردار از پیش، وگرنه وایِ بر تو، و دوزخ بُوَد، مأوایِ تو.

اگر خواهی که بیامرزد غفور، پند گیر از حال اهلِ قبور، که دایماً می‌نالند، و اشکِ حسرت می‌بارند، که نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی، و نه از مال و منال یافتیم منفعتی، هم قانعیم، باین ندامت، اگر نبودی پرسشِ روز قیامت.

اندرون گور همه حسرت، و بیرون آن همه عبرت، در بین حسرت و عبرت چه جای عشرت؟

«شعر»

اینک قیامت می‌رسد، من با تو برگویم خبر
هر روز عمرت کم شود، جرم و گناهت بیشترا
صحن زمین میدان تو، هفت آسمان ایوان تو
منزل گهت کیوان و تو، هستی ز خود، بس بی‌خبر

۱- غرقاب: کاملاً مشغول و گرفتار - غرق شده.
۲- قسمتی از آیهٔ ۸۸ سورهٔ ۲۸ یعنی: هر چیزی نابود است.
۳- غدّار: مکّار، فریب دهنده.

هـر کس کـه بـا ایمان بوَد، دنـیا بـر او زنـدان بـوَد
در روز و شب تـرسان بـوَد، مـی‌سازد او زاد سـفر
بر جان اجل دارد کمین، دشمن همی جوشد، ز کین
همچون سلیمان با نگین، باید که باشی دادگر
پیر و جوان را میگشد، طفل و زنان را می‌بَرَد
بر فرقِ شاهان می‌زند، نی خشک بگذارد نه تر
شاه و گدایکسان بُوَد، جان در رهش ارزان بُوَد
پیل و پشه لرزان بُوَد، نه بام بگذارد نه دَر
جان همه قربانِ او، دیو و مَلَک ترسان او
در پیشِ یک پیکان او، ناچیز گردد کرّوفرّ[1]
او شهرها ویران کند، بس دیده‌ها گریان کند
هر جسم را بی‌جان کند، هر کس بود در بحر و برّ[2]
هر چند کوشی در جهان، بستاند از تو یک زمان
فرزند و جان و خانمان، اسباب وزن، با سیم و زر
بشنو زمن ای با خرد، هر چیز با تو در لحد
ناید، مَدارش زآنِ خود، علم و عمل با خود ببر
بیرون کنند از بوستان، بیگانه وارت دوستان
دورت کنند از آستان، دارند بر حالت نظر
گردی چنان خوار و زبون[3]، ساکن شوی در خاک و خون
در گور گردی سرنگون، چون مرغ ریزی بال و پر

۱- کرّ و فرّ: مرکّب از کرّ بمعنی توانایی و زور، فرّ بمعنی جلال و زیبایی جمعاً یعنی: شوکت و عظمت.

۲- برّ: بیابان خشک.

۳- زبون: پست و بیمقدار.

از روزِ رفـتن یـادکـن، بـر خـویشتن فـریادکـن
گـر بـندهای آزادکـن، خـود را ز زنـدان سَـقَر[۱]
سـختی جـان کـندن نگـر، هَـول[۲] نکـیرَینت نگـر
در گـور بگشـایند در، از روضـه[۳]، یـا عـین، یـا شَـرَر[۴]
هـر نـوع داری زنـدگی، یـا بـی هـمان در مـردگی
در حشـر از دارنـدگی، بـاشد حسـابت سـر بسـر
آمـار[۵] خـود را پُـر مـده، بـدکار مـردم مـرده بـه
انـصاف اگـر داری بـده، بـردار مـیراث از پـدر[۶]
بسـیار یـاد مـرگ کـن، پس سـازِ[۷] راه و بـرگ کـن
جـمله مـعاصی تـرک کـن، یـابی عـطا از حـق مگـر
آنکـه بـه حشـر آرد تـو را، بـر خـیر و شـر دارد گـوا[۸]
چـون بـرصِراط است مـاجرا، گـر مـی‌توانـی در گـذر
غِلمان[۹] و وِلدان[۱۰] و قُصور، فردوسِ عَدن و نـور و حـور
بـا تـو و تـوانـدر حـضور، درگـفت آمـد ایـن قـدر

۱- سَقَر: جهنم و دوزخ.
۲- هَول: ترس.
۳- روضه: باغ و بوستان.
۴- شَرَر: جرقّهٔ آتش که به هوا می‌پرد، و در اینجا منظور آتش جهنم است.
۵- آمار: صورتحساب، شماره و حساب کار.
۶- اشاره بحضرت آدم (ع) است که انصاف داد و پس از خوردن گندم، در مقام اعتراف بکار خلاف استغفار نمود و رَبّنا ظَلَمْنا گفت.
۷- ساز: قصد و عزم.
۸- گوا: مخفّف گواه است.
۹- غِلمان: غلامان، بهشتی بر صورت ۱ مرد، جوانان نورس.
۱۰- وِلدان: اطفال.

بـــعد از رضـــا بـــاشد لقـــا، آنگـــه لقـــای بـــی‌فنا
زیـــنجا بِـبَر بـا خـــود صـفا، از ذوق، خـود بـر عـرش پـر
طـــالع اگـــر سـعدآیدت، بـر خـلق شـفقت بـایدت
تـــعظیمِ فـــرمان بـــایدت، یـــا بـی کـلید هشت در
ای دل، اگـر خـواهـی تـو گـنج، کس را مـرنجان و مـرنج
در هـــفت و شش از چـــار و پـــنج، رَستی ز اوصـاف بشـر
نیکی همی کـن بـد مکـن، یک کـار بـر خـود صـد مکـن
زنـــهار[1]، حـــق را رد مکـــن وز یـــارِ بـدمی‌کن حَـذر[2]
مـــیران شـــهادت بـــر زبـــان، تـصدیق انـدر قـعرِ جـان
بـــاشد تـــو را انـــصاریا در دل سـخنها چـون شکـر

الهی، عبدالله براین بَساط[3] پیاده مانده است، رُخ بر هر که می آورد، اسب جفا بر او می‌راند.

الهی، آن ساعت[4] که در شاه ماتِ اجل مانده باشد، از دیوِ پیل صورت، او را در امان‌دار، که فرزینِ[5] طاعت، کج میرود.

پایان رسالهٔ کنز السّالکین

۱- زنهار: کلمه‌ای که در مقام تذکّر یا تأکید گویند، بهوش باش، آگاه باش، بمعنی: امان و پناه و مهلت نیز آمده است.

۲- حَذَر: پرهیز.

۳- بَساط: بفتح باء زمین وسیع.

۴- ساعت: وقت، لحظه.

۵- فرزین: یکی از مهره‌های شطرنج است، و پیاده، رخ، اسب، مات، پیل نیز که در اینجا آمده از مهره‌های دیگر شطرنج است.

«رسالهٔ قلندرنامه»

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ، وَ بِهِ نَسْتَعینُ

سپاس و ستایش، مرخداوندی را، که آفریدگار زمین و زمان است، و گویا کنندهٔ دل و زبان است.

چنین گوید مُصنّف این عبارت، که دل را داده به غارت، پیرِ فقیر بازاری، **عبدالله انصاری**، که در اوایل تحصیل، می‌جستم دلیلِ تفضیل[۱]، روزی نشسته بودم در مدرسه، با هزار وسوسه، که از در، درآمد قلندری، برمُلکِ قناعت سِکندری، نمدی پوشیده، و شراب شوق حق نوشیده.

چون پری رخی، با چهرهٔ سرخی. بعد از سلام، آغاز نهاد کلام، که طالبِ علمانِ فضول، و سخن فروشانِ نامقبول، با آنکه، سخن میرانند از ذات و صفات، مگر دارند التفات؟

قلندر گفت: ای درماندگانِ در گل ولا[۲]، و ای فروماندگان در لِمَ ولا،[۳]

۱- تفضیل: برتری.
۲- لا: مخفّف لای.
۳- لِمَ و لا: لِمَ یعنی برای چه، لا: مخفّف لا نُسَلِّم است یعنی تسلیم نمیشویم.

شما را بر صوفیان چه طعنی؟ و بر عالَمیان چه لعنی؟ این چه دعویِ قالی است؟ و شما را نه حالی است، تا چند از این ارشاد، و نَشید[۱]؟ أَلَیْسَ مِنْکُمْ رَجُلٌ رَشید؟

ای که بگذاشته‌اید اماکن را، و بدرود کرده‌اید مساکن را، در تحصیل نموده‌اید خَوضی[۲]، تا بواطن شما شود رَوضی[۳]. پیران را مدارید خوار، هر که خوار دارد پیران را زود هیزم شود نیران[۴] را.

همچو درخت کدوی، که در اَوانِ جوانی، چند روز خودنمایی کند، و در سهل مدّتی بر شجرهٔ دیرینه و درخت صد سالینه، بر رَود و برآید، و خود را به جهانیان نماید، و گوید منم که از قرارگاهِ سُفلی[۵] برآمدم به رتبهٔ عُلیا[۶]، جمال، از نقابِ تراب نمودم، و قبضهٔ[۷] سابقین در ربودم.

درخت گوید: ای که به غرور، خودنمایی، امّا ـ بی‌ادبی، بسر درآیی، باش تا بفرمان الهی، وزان شود صَرصَرِ[۸] تیر ماهی، خود را بینی افتاده، طاعنان[۹]، زبان بر تو گشاده.

این سخن است جامع، امّا ـ سرِّ درون مانع، ای سامع[۱۰] اگر داری

۱- نَشید: شعر خوانی بصدای بلند، سرود و آواز.

۲- خوضی: غوطه خوردن، فرو رفتن در آب یا در فکر.

۳- رَوضی: جمع روضه، گلستان، سبزه‌زار، باغ.

۴- نیران: جمع نار، آتش، اشاره به جهنّم است.

۵- سُفلی: پست‌تر.

۶- عُلیا: بالاتر.

۷- قبضه: بمشت گرفته، مقدار یک کف دست.

۸- صَرصَر: باد تند، باد سرد و سخت.

۹- طاعنان: جمع طاعن، سرزنش کننده.

۱۰- سامع: شنونده.

وقاری[۱]، از پیران مدار عاری! که پیری، «اَلشَّیبُ نُوری»[۲] است، و جوانی همه عیب و دوری است.

«نظم»

ای بسته همچو زرع، تو بر سر عَصابه‌ها[۳]
در علم و حلم و حکمت، سَیر دوابها[۴]
کِشت امید و زَرع رَجا[۵] را، در این زمان
سیراب کرده جود تو، همچون سَحابها[۶]
گیرم که در اوان جوانی، ز فرّ فضل
گشته مُصنَّفاتِ تو، بار عرابه‌ها[۷]
پیر شکسته را، به حقارت نظر مکن
دانی که جای گنج، بوَد در خرابه‌ها؟
انصاریا بسی زجوانها، که دیده‌ایم
در هم شکسته، سنگ فناشان غَرابه‌ها[۸]

کتابها انداختیم، و به سخن آن قلندر پرداختیم، هر نقد و عَیاری و

۱- وقار: سنگینی، بزرگواری.
۲- پیری روشنائی من (خدا) است.
۳- عَصابه: عِمامه و دستار.
۴- دواب: چهارپایان، حیوانات بارکش.
۵- رجا: امید.
۶- سَحاب: ابر.
۷- عرابه: گاری، کالسگه ـ دلیجان.
۸- غرابه: شیشهٔ بزرگ که دهان آن تنگ و شکمش فراخ و جای نگهداری مایعات است.

أعجوبهٔ[۱] هر دیاری که داشت، آن نیکو نهاد همه با ما در میان نهاد، تا همه دست زدیم به دامن او و پناه جستیم در پیرامُن او، درخواست کردیم دعا لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلاّ ما سَعیٰ[۲].

آن قلندر چون آفتاب روان شد، و عبدالله در پی او دوان شد، رسید به کوه نخجیرگاه، بر من افتاد چشم او ناگاه، سر بر قدمش نهادم، و چشمه از چشم خود بگشادم، تا بعدِناله و عویلی[۳]، و بکای[۴] بس طویلی، گفتم: ای گنج نیکو نهاد در خُلقان[۵]، مرا پندی ده از فُرقان[۶]. تا عاقل شود دیوانه‌ای، و در آتش رود پروانه‌ای.

قلندر گفت: ای عبدالله، درشت راهی است راه دین: قالُوا اَجِئْتَنا بِالْحَقِّ اَمْ اَنْتَ مِنَ اللاّعِبینَ[۷]؟ آری، در هر عمل اسرار به، وَ مَا السَّیْفُ بِضارِبِهِ.[۸] مطلوبی غیررضا، فَزادَهُمُ اللهُ مَرَضاً،[۹] به فضل فریفته مشوفضولا، وکانَ الشَّیْطانُ لِلْاِنْسانِ خَذولاً.[۱۰]

اگر باشی کفّاراً، کَمَثَلِ الْحِمارِ یَحْمِلُ اَسْفاراً[۱۱].

چون زندگانی نیست معاد، درویشی است روز میعاد، هان تابه حیات

۱- أعجوبه: شگفت‌آور، هر شخص یا چیزی که عجیب باشد.
۲- آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۵۳ نیست برای آدمی جز نتیجهٔ کوشش او.
۳- عویلی: گریه و نالهٔ بلند، فریاد.
۴- بکای: گریه.
۵- خُلقان: جمع خلق، ژنده و کهنه.
۶- فرقان: قرآن.
۷- آیهٔ ۵۵ سورهٔ ۲۱ گفتند: آیا ما را بسوی حق آورده‌ای، یا از بازی کنندگانی؟
۸- شمشیر خودش زننده نیست یعنی: شمشیر زن میخواهد.
۹- قسمتی از آیهٔ ۱۰ سورهٔ دوّم، پس بیفزود خدا مرضی برآنها.
۱۰- قسمتی از آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۲۵ و شیطان، انسان را خوار سازنده است.
۱۱- قسمتی از آیهٔ ۵ سورهٔ ۶۲ همچون خری است که کتابها بارش باشد.

مُستعاری[۱]، منسوب نشوی به عاری[۲]، که دنیا متاعی است نداشتنی، و بضاعتی است گذاشتنی.

اگر روی دل شسته‌ای، آسایش جان و تن جُسته‌ای!

ای پسر از دنیاگذر کن و مهرِ او از دل بدر کن، که از دَر اهِم او نرسی به نجات: **وَالآخِرَةُ أكْبَرُ دَرَجات.** دنیا محلّ عبور است، نه جای سرور است، رباطی[۳] است کم اقامت، وساباطی[۴] است بی‌استقامت، زخم نیشش بی‌مرهم است، مطلّقهٔ ابراهیم ادهم است، کرشمهٔ غفلت و بیدادی است، راندهٔ جنید بغدادی است، خانهٔ محنت و بدنامی است، ملعونِ با یزید بسطامی است، خودپرستانِ دون همّت را دَیر است، مردود ابوسعید ابوالخیر است، جرعهٔ جانسوز تلخی است، پشت پازدهٔ شقیق بلخی است، سرشتهٔ مکر و فساد جِبلّی[۵] است، سرزنش یافتهٔ شیخ حقّانی شبلی است، ناقبول طبعِ اهل قبول است، سرگشتهٔ نفرینهای بهلول است.

برداشتهٔ اشقیاء[۶] است، و بگذاشتهٔ اتقیاء[۷] است، هر که طالب او ذَلیل، و زبانِ عذرِ او کلیل[۸]، و این آیه، اهل عبرت را دلیل:

قُلْ مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ[۹].

۱- مستعاری: موقّت و عاریه گرفته شده.

۲- عاری: عیب و ننگ.

۳- رباطی: کاروانسرا و مهمانسرای میان راه.

۴- ساباط: دالان، راهرو و سرپوشیده بین دو خانه یا دکّان.

۵- جِبلّی: ذاتی و فطری.

٦- اشقیاء: گناهکاران، ستمکاران.

۷- اتقیاء: پرهیزکاران — پارسایان.

۸- کلیل: عاجز و ناتوان.

۹- قسمتی از آیهٔ ۷۷ سورهٔ چهارم یعنی: بگو (ای پیغمبر) کامرانی و بهره‌مندی دنیا اندک است.

«نظم»

دلا در کار خود، می‌کن نظرها | که در راه تو بینم بس خطرها
گشای از خواب غفلت چشم، تا من | بگوش هوشِ تو گویم، خبرها
نگر در خلقِ گورستان، فکنده | ز یک تسیرِ فنا، جمله سپرها
بسی شاهانِ مه رویند، در خاک | کز ایشان در جهان، مانده اثرها
معاصی، زهر قهر است و نموده | به‌کامِ نفس تو، همچون شکرها
گذرگاهی است این دنیای فانی! | نباید مرد عاقل، در گذرها
چو در پیش است مرگ، ای پیر **انصار** | تماشای جهان کن، در سفرها

در نِه قدم فرزانگی و بگسل بندِ دیوانگی، دریاب سرِّ نهان، و طواف کن گرد جهان تا به دریوزه از همّتِ مردان،، مردی شوی، و به تجربه صاحبِ دردی شوی.

بدیدن معابر[1] و مغارات[2] و مقابر و مزارات، رخسار تو زرد شود و آتش دنیا بر دل تو سرد شود، دنیا بازیگاه کودکان است، و عادت او آن است، که پیوسته خود را بیاراید، تا مردمان را از جاه و گاه در رباید.

دنیا سرای ترک است، و آدمی برای مرگ است، چاهی است تاریک، و راهی است باریک، وای برآنکس، که چراغ ایمان کُش، و بار مظالم، گرفت بر پشت!

ای اهل جاه به بازار به‌گاه، و به مسجد بیگاه، دنیا را ساخته پایگاه، برای جرم و گناه، و دل و دین خویش کرده تباه، عُمری بکاستی، عذری نخواستی، غم دنیای دنی در دل، و از آخرت بسی غافل، مرگ در کمین، و مقام تو در زیر زمین، روز را در خنده‌ای، و شب در خواب، دنیا را

۱- معابر: جمع معبر، گذرگاه، گذر، پل.
۲- مغارات: جمع مغاره، شکاف عمیق در کوه.

بنده‌ای، و در جمع اسباب، اینک دریاب، که اجل میرسد به شتاب، و سر وکار تواست با مأمور غذاب، اگر نبخشد، غفورِ وهّاب.

«شعر»

اگر در ظلمتی، اینک سِراجت[۱] حساب امروز کن، فردا چه حاجت؟
هم اکنون حکمِ کُلُّ مَنْ عَلَيْها[۲] ستاند از تو، مُلک و تخت و تاجت!
کنون از حق، فراغت می‌نمایی بگور آیی، ببینی احتیاجت
به کُنج تختهٔ تابوت، خُسبی به خواری، گر بود تختی ز عاجت
تو را پرهیز باید، چند روزی که فاسد گشته، از عِصیان مزاجت!
کسادی در فساد افکن، ز توبه که چون فردا شود، بینی رَواجت
ز رنجِ فسق و زَرق، ای پیر انصار مگر فضل خدا باشد علاجت

ای درویش چون به او نگری، تور اناز به، و چون بخود نگری، تو را نیاز به.

درهای لطف وکرم باز، و تو را این همه ناز؟ چرا قدرِ خود ندانی؟ و نامهٔ اعمال خود نخوانی؟ تا خود را نشناسی که از کدام اجناسی، رومي چون ماهی، یا حبشی سیاهی؟ راندهٔ درگاهی، یا قبولِ بارگاهی؟ همهٔ وجود نوری، یا از این معنی دوری؟ پسندیدهٔ معبودی، یا قلبِ زراندودی؟ بندهٔ رحمانی، یا خواجه‌ای به گمانی؟ از جملهٔ عارفانی، یا از طالبان دارِفانی؟ از گروه وَلا هُمْ يَحْزَنُون[۳]، یا از فرقهٔ فی طُغْيانِهِمْ

۱- سراجت: چراغ.

۲- اشارد به آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۵۵ كُلُّ مَن عَلَيْها فانٍ یعنی هر کس و هر چیز که بر آنست (دنیا) نابود شود.

۳- قسمتی از آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۳۹: لا يَمَسُّهُمُ السُّوءُ وَلاَ هُمْ يَحْزَنُونَ، یعنی: به ایشان، نه بدی رسد، و نه اندوهگین شوند.

یَعْمَهُون[۱]؟ بحقیقت خواجهٔ اَجلّی[۲] یا **کَالْاَنْعامِ بَلْ هُم اَضَلّ**[۳]؟ تو را بُردِ[۴] اِخلاص است، یا پلاس[۵] اِفلاس[۶] است؟ هر دمی که می‌زنی، و پیلهٔ اِفلاسی که می‌تنی، عطری است از سُرور، یاگندی است از غرور؟

اگر از ذُرّیت[۷] ابوالبشری، و اُمّت شفیع روز محشری، سر تسلیم بنه و انصاف بده. آدمی و به خرابات رفتن. مؤمن و خرافات گفتن! اسلام و رباخواری، ایمان و ریاکاری! نورانی و ظلمت جوئی، تهمت زدن و غیبت گوئی، زهی چراغ بیفروغ، و زهی دعوی به دروغ! نی نی بر غلطا، **وَ کَذلِکَ جَعَلْناکُمْ اُمَّةً وَسَطاً**.[۸]

تو را شرف آدمیّت داده‌اند، و لقبِ انسانیّت نهاده‌اند، این نه سهل کاری است، و نه اندک باری است. معدهٔ حرص تو سیر نیست، و مبارزِ نفس تو دلیر نیست، باطن تو ویرانه، دل تو دیو خانه، سراپای تو نفسانی، قول ورای تو شیطانی، جِدّ تو در قَبایح[۹] سعی تو در فَضایح[۱۰]، کارهای تو غلط و بارهای تو سَقَط،[۱۱] عاصی در سِرّ و علانیه، فارغ از بیم زبانیه[۱۲]،

۱- قسمتی از آیهٔ ۱۵ سورهٔ دوم: در سرکشی خود فرو میروند.
۲- اَجلّی: بزرگتر.
۳- قسمتی از آیهٔ ۱۷۹ سورهٔ ۷ یعنی: مانند چهارپایان، بلکه پست‌تر از آنند.
۴- بُرد: پارچهٔ کتانی راه راه، و نوع اعلای آن بُرد یمانی است.
۵- پلاس: جامهٔ پشمی و خشن.
۶- اِفلاس: ناداری و تنگدستی.
۷- ذُرّیت: فرزند و نسل.
۸- قسمتی از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ دوم: و اینچنین قرار دادیم شما را، امّتی میانه رو.
۹- قَبایح: جمع قبیح، زشت.
۱۰- فَضایح: جمع فضیحت، رسوایی.
۱۱- سَقَط: کالای پست، بیهوده و بی‌فایده.
۱۲- زبانیه: جمع زِبنیه، نگهبان دوزخ و مأموری که گناهکاران را بدوزخ میراند، سخت و سرکش.

شَرفِ سَلَف[۱] بر باد داده، و تنها نام آدمی برخود نهاده.

«شعر»

ای لباس اقتباس، از دوشِ خویش انداخته
وی ز بهر دام و دانه، دین و دل در باخته
زآتشِ سودای دل، در بوتهٔ حرص و اَمل
همچو سیم و زر، بهر سیم و زر بگداخته
از جَهولی[۲]، بر طریق حق، نرفته یک قدم
وز ظَلومی[۳]، سوی شهرِ شر، دو اسبه تاخته
بس خجالت‌ها ببینی، گر بمیری همچنان
شکرِ نعمتها نگفته، قدر خود نشناخته
شرم باد از حضرتِ حق، آدمی را هر سحر
کاو[۴] به خواب غفلت است و حمد گویان، فاخته
با اجل، شطرنج بازی میکنی، انصاریا
ناگهان بینی تو مات، و او دغایی[۵] باخته!

ذکر حق از یاد گذاشته‌ای، و دمی با حق خلوت نداشته‌ای، آنگاه با چنین کردار زشت، داری تمنّای بهشت! اینست آدمیّت؟ رَو رَو، ای بی‌حَمیّت[۶].

۱- سَلَف: گذشته، پیشینیان.
۲- جهولی: نادانی.
۳- ظَلوی: تاریکی.
۴- کاو: که او.
۵- دغایی: دغل، مکر و حیله.
۶- حمیّت: غیرت، ننگ و عار.

«شعر»

بس که بر ما غالب آمد، نفسک بیداد ما
گشت شیطان، همنشینش، تا شود شَدّاد ما
رُخصتِ[۱] تلبیس خود را، می‌زند بررِقِّ[۲] دل
فرصت تقدیسِ[۳] حق را می‌بَرد از یاد ما
نیست ما را دختران با قیاتُ الصّالحات
تا مگر، لطفِ قبول حق، شود داماد ما
پر گناهیم و تباه و نامه شد، یکسر سیاه
لیک قرآن رهبر ما، ذکر او ارشاد ما
گر فرومانی ازین ره پیر **انصاری** چه غم؟
غم مخور، کایزد[۴] جهان را کرد، خُلد آباد ما

حضرت حق جَلّ و عَلا، می‌فرماید: هر که را در وجود آوردم، از بهر سجود آوردم. آفریدم، تا کارسازم خوانند، میرانیدم، تا بی‌نیازم دانند.

طاعت ثَقَلَیْن[۵]، در میزان کرم من، کمتر از یک پر کاه، امروز در عمل کوشید، تا فردا نشوید، گرفتار ناله و آه!

پس در طاعت حق، صبر باید کرد، و عبادت فوت شده، جبر باید کرد، تا غم و محنت دنیا، بسرآید، و نهال عنایت مولی، به ثمر آید، و سعادت در عقبیٰ به بَرآید.

۱- رُخصت: اجازه.
۲- رِقّ: پوست نازکی که برآن چیز نویسند.
۳- تقدیس: بپاکی ستودن.
۴- کایزد: که ایزد، که خداوند.
۵- ثَقَلَیْن: جنّ و انس.

ای درویش در عبادتها کوششی، و در معامله‌ها جوششی، تا در گور سراج مُنیر[1]، و در قیامت، دستگیر تو باشند و گرنه درمانی به حسرت و آه، و رنج مدام، و بلای ناگاه!

تمام شد رسالهٔ قلندر نامه

بِعَوْنِ اللّهِ وَ حُسْنِ تَوفیقِه

۱- مُنیر: روشن، درخشنده.

«رسالۀ هفت حصار»

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ، وَ بِهِ نَسْتَعینُ

ای مُفْضِلِ[۱] بی فضول[۲] و ای عادلِ بی‌عُدول[۳]، ای قاضیِ بی‌عَزل، و ای حاکم بی هَزل[۴]، ای دانای بی‌مشیر،[۵] و ای توانای بی‌ظهیر[۶]، ای پادشاه بی‌وزیر، و ای قدیم بی‌نظیر، ای قَهّارِ بی‌بَدیل[۷]، و ای جبّار بی‌عَدیل[۸]، به اصلاح آر، که سخت بی‌سامانیم، و جمع‌دار، که بس پریشانیم.

یا لَطیفُ وَ یا عَلیمُ وَ یا خَبیر، یا مَنْ لایَحْتاجَ اِلَی الْبَیانِ وَ التَّفْسیر، حاجاتُنا

۱- مُفْضِل: فضل دارنده، برتری دهنده.

۲- فضول: اضافه و زیادتی.

۳- عُدول: انحراف، برگشتن از راه.

۴- هَزل: شوخی و سخن بیهوده.

۵- مشیر: مشورت کننده.

۶- ظهیر: پشتیبان.

۷- بَدیل: عوض و جانشین.

۸- عَدیل: همتا و برابر.

كَبَير، وَ اَنْتَ اَعْلَمُ بِنا یا بَصیر[1].

ای خالق بی‌مدد، و ای واحد بی‌عدد.

ای اوّل بی‌بدایت، و ای آخر بی‌نهایت.

ای ظاهر بی‌صورت، و ای باطن بی‌سیرت.

ای حَیّ پیش از حیات، و ای قائم به ذات.

ای عزیز بی‌ذلّت، و ای غَنّیِ بی‌قِلّت.

ای مُبدِع[2] بی‌آلت، و ای قیّوم بی‌حالت.

ای مُعطیِ[3] بی نَکرت[4]، و ای صانع بی‌فکرت.

ای بخشندهٔ بی‌منّت، و ای بخشایندهٔ بی‌ضِنَّت[5].

ای راهنمای هر آواره، و ای توانائی دهِ هر بیچاره.

ای علاّم بی تفکّر، و ای؛ قسّام بی تغیّر.

ای جبّار بی تَجوُّر[6] و ای قهّار بی‌تهوّر[7].

ای ذات تو بی کَیْف[8]، و ای صفات تو بی حَیف[9].

ای مُقدِّری، که تقدیر تو، به هیچ تدبیر، ردّ نشود. و ای مُصوِّری که قلمِ

۱- ای: خداوند مهربان و دانا و آگاه، ای آنکه: تو را به شرح و بیان نیازی نیست، در خواستهای ما زیاد است، و تو داناتری از ما بما، ای: بینا.

۲- مُبدع: پدید آورنده.

۳- مُعطی: عطاکننده.

۴- نکرت: ناشناختگی.

۵- ضِنَّت: بخل کردن، دریغ داشتن.

۶- تَجوُّر: ظلم و جور کردن.

۷- تهوّر: بی‌باکی.

۸- کَیْف: چون، چگونه.

۹- حَیف: جور و ستم.

تحریر تو، به تصویر هیچ یک بد نشود.

ای رازقی، که رزق هیچ بنده بازنگیری، و ای خالقی که هرگز، خستگی نپذیری.

ای سلطانی که در سلطنت، مشغولی نداری، و ای مَلِکی که از مُلْکَت [۱]، معزولی نداری.

ای عطا بخشی، که از بخشش ملول نگردی، و ای شفا بخشی که هرگز معلول نگردی.

ای کاملی که اوهام، کُنه کمالِ تو را در نیابد، و ای عاملی که اَفهام، حِکَم اَعمال تو را برنتابد.

مَلِکا، به حرمتِ رضا دادگانِ محنتِ تو، و به حرمت عاملانِ خدمتِ تو، و به حرمت مُقرَّبانِ حضرت تو، و به حرمت ایستادگانِ به طاعت تو، و به حرمت مشتاقانِ رؤیت تو، ما را قریب خود گردان و بر رَوْح و ریحان، و حوران و رِضوان [۲] برسان، **یا مُغیثُ الضُّعَفاء، وَ یا مُغْنِی الْفُقَراءِ وَ یا أَنیسُ الْغُرَباءِ، یا عَظیمُ الدَّرَجاتِ، وَ یا قاضِیِ الْحاجات** [۳].

ای مأوایِ [۴] هر سرگشته، و ای فریاد رس هر بخت برگشته. ای عذرپذیرِ قاصران، و ای نورِ دل حاضران. ای کریم بر پریشانان، و ای رحیم بر پشیمانان.

ای راحت رنج دیدگان، و ای مرهم جراحت رسیدگان.

۱- ملکت: پادشاهی.

۲- رضوان: خشنودی، بهشت.

۳- ای: پناه دهندهٔ ناتوانان، و ای: بی‌نیاز کنندهٔ مسکینان، و ای: همدم غریبان، ای آنکه مقامات تو بزرگ است، و ای برآورندهٔ حاجت‌ها.

۴- مأوا: پناهگاه.

ای درمانِ درماندگان، و ای مُجیبِ[1] خوانندگان.

ای مطلوب جان مشتاقان، و ای محبوبِ سِرّ بی‌نفاقان.

ای چارهٔ درویشان و ای پناه بی‌خویشان.

ای سرمایهٔ مفلسان، و ای مُعین بی‌کسان.

ای صحّت دهندهٔ بیماران، و ای امیدِ امیدواران.

ای مونس پرغمان، و ای قبول کنندهٔ توبهٔ عاصیان.

ای آنکه رحمتِ تو عَمیم[2] است و ذات تو قدیم است، و نام تو رحمٰن و رحیم است. نگاهدار، تا پریشان نشویم، و به راه آر، تا سرگردان نشویم.

یا دَلیلَ الْمُتَحَیِّرِینَ، وَ یا غِیاثَ الْمُسْتَغیثینَ، اَغِثْنی، اِلَیْکَ الْمُشْتَکیٰ وَ مِنْکَ طَلَبی، و عَجِّلْ فَرَجی، بِحَقِّ مُحَمَّدٍ الْعَرَبی[3].

ای دستگیر سرگشتگان، و ای آمرزندهٔ گناهکاران.

ای کارگشای مُتفکّران، و ای راهنمای متحیّران.

ای معبود جانوران، و ای مقصود نام آوران.

ای سمیع گفتار گویندگان، و ای مطلوب جان جویندگان.

مَلِکا، به حرمت امیدِ محرومان، و به حرمت سوز دل مظلومان. ای بخشاینده بربخشایندگان، و ای آرزو بخشِ آرزومندان.

یا حَیُّ یا قَیُّومُ، یا حَنّانُ یا مَنّانُ، یا بَدیعُ السَّمواتِ وَ الْاَرْضِ، یا ذَاالْجَلالِ وَ

۱- مُجیب: پاسخ دهنده، اجابت کننده.

۲- عَمیم: همگانی.

۳- ای: راهنمای سرگشتگان، و ای: فریاد رس یاری طلبان. بفریاد من برس، شکایت بتو می‌کنم، و از تو درخواست دارم، هر چه زودتر گشایش بمن عنایت کنی، بحقّ محمّد عربی (ص).

الْإِكْرام[۱].

ای دانندهٔ رازها و ای شنوندهٔ آوازها، ای پذیرندهٔ نمازها، و ای برآورندهٔ نیازها، ای رسانندهٔ کام‌ها، و ای شناسندهٔ نام‌ها، ای بصیر حالها، و ای سمیع قالها[۲]، ای دهندهٔ نعمتها، و ای رهاننده از محنتها[۳]، ای مُبرّا[۴] از عوایق[۵]، و ای مُطّلِع بر حقایق، ای معرّا[۶] از علایق، و ای مهربان بر خلایق.

ای مُفضِلی که بر افضال کس، تو را حاجت نیست، و ای مُنعمی که إنعام تو را نهایت نیست. ای منتقمی[۷] که کس را با تو، یارای مقاومت نیست.

ای قهّاری که کس را به تو، مجال حیلت نیست، و ای جبّاری که گردنکشان را سرپیچی از فرمان تو، به هیچ وسیلت نیست.

ای حکیم که روندگان را، از بلای تو گریز نیست، و ای کریمی که بندگان را غیر از دامان عطای تو، دست آویز نیست.

مَلِکا، به حرمت جلال و جاه تو، و به حرمت خاصان بارگاه تو، به حرمت انبیای راه تو، و به عزّت اولیای درگاه تو، ای خداوند زمین و آسمان، که جان بندگان، در صدف تقدیر تو است، و ای کامگاری که دل

۱- ای: زندهٔ پاینده، ای: بخشندهٔ بسیار مهربان، ای: بسیار نیکویی کننده، ای: پدید آورندهٔ آسمانها و زمینها، ای: صاحب شوکت و احترام.

۲- قال: سخن، گفت.

۳- محنت: بلا و اندوه.

۴- مُبرا: پاک از تهمت.

۵- عوایق: جمع عایق، بازدارنده و مانع.

۶- معرّا: برهنه، عاری.

۷- منتقمی: انتقام گیرنده.

دوستان، در کَنَف[۱] تدبیر تو است، عذرهای ما بپذیر، که تو غنیّی و ما فقیر، و بر عیبهای ما مگیر، که تو قویّی و ما حقیر. اگر بگیری حجّت نداریم و اگر بسوزی طاقت نیاریم، از بنده خطا آید و زلّت[۲] و از تو عطا آید و رحمت.

ای قدیم لَم یزَل[۳]، و ای عزیز بی‌بدل، ای خالق بی کیف[۴]، و ای رازق[۵] بی حیف، **یا رَحیمُ یا کَریمُ یا قَدیمُ یا عَلیمُ.**

ای جبّار عظیم، و ای غفّار رحیم، ای قدیم کار ساز، و ای رحیم بنده نواز.

الهی، به حرمت عظمت جلال تو.

الهی، به عزّت کبریای تو.

الهی، به فضل بی منتهای تو.

الهی، به حقّ آلاء[۶] و نَعْمای[۷] تو.

الهی، به برکت عفو تو از عاصیان.

الهی، به حرمت تورٰیة و انجیل و زبور و فُرقان.

الهی، به برکت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل.

الهی، به حرمت حَمَلَهٔ[۸] عرش و کَرّوبیان[۹] و روحانیان.

۱- کنف: کرانه، سایه.

۲- زلّت: خطا، لغزش.

۳- لَم یزل: پاینده و جاوید.

۴- کیف: چون، چگونه.

۵- رازق: روزی دهنده.

۶- آلاء: نعمتها، نیکوئیها.

۷- نَعما: موهبت و احسان.

۸- حمله: جمع حامل، بردارنده.

الهی، به حرمت نبوّت آدم صَفی علیه السّلام و خلافت او.

الهی، به حرمت نیاز حوّا و شرافت او.

الهی، به برکت هابیل و شیث و ادریس و صالح و نوح و هود و ابراهیم و اسماعیل و اسحٰق و یعقوب و یوسُف و یوشَع و موسیٰ و هارون و ایّوب و یونُس و الیاس و خضر و ذَالْکِفْل و اَرمیا و دانیال و طالوت و شُعَیب و شَمعون و اشموعیل و ذوالقَرنَین و جِرجیس و عیسیٰ و مریم و اصحاب کهف و اصحاب رِقیم و مِهتر و بهترینِ عالم، حضرت **مُحَمَّدِ مُصْطَفیٰ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیهِ و آلهِ و سَلَّم** و شفاعت او.

الهی، بحرمت **عَلِیِّ الْمُرْتَضیٰ وَ حَسنِ الْمُجْتَبیٰ وَ حُسَیْن،** شهیدِ کربلا و امام **زَیْنِ الْعابِدین و مُحَمَّدِ الْباقِر و جَعْفَرِ الصّادِقُ و موسیٰ الْکاظِم و عَلِیِّ ابنِ موسیَ الرِّضا و مُحَمَّدِ التَّقِیِ و عَلِیِّ النَّقِیِ وَ الْحَسَنِ الْعَسْکَرِی وَ مُحَمَّدِ الْمَهْدِی صَلَواتُ اللّٰهِ عَلَیْهِمْ اَجْمَعین.**

الهی، به حرمت اصحاب کِبار و مُهاجر و انصار.

الهی، به برکت سلمان فارسی و صُهیب رومی و بلال حبشی.

الهی، به حرمت نیاز حسن بَصری و با یزید بسطامی و ابراهیم اَدهم و ابراهیم خَواص و معروف کَرخی و بُشر حافی و مَعاذ رازی.

الهی، به برکت حسن شیبانی و ابوالحسن قدوری و فتح موصلی و حبیب عَجمی و ابوتراب نَخْشَبی و جُنید بغدادی و ابوبکر شِبلی و ذوالنّون مصری و سَریّ سَقَطی و صالح بربری و ابوالحسن خرقانی و عبداللّه تُستَری و علیّ جُرجانی و اسمعیل شامی.

الهی، به برکت نیاز ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قَصیر و فُضَیل عَیاض.

۹- کَرّوبیان: فرشتگان مقرّب.

الهی، به برکت ابدال و اوتاد و عُبّاد و زمرهٔ درویشان.

الهی، به برکت و حرمت آن بندگان که تو، ایشان را لبّیک گفته‌ای.

الهی، به برکت آن بندگان، که در آسمان و زمین، تو را تسبیح و تهلیل[۱] گفته‌اند و می‌گویند، و طاعت تو کرده‌اند و می‌کنند.

الهی، به حرمت فَرق محمّد (ص) و فُرقان محمّد (ص).

الهی، به حرمت راز محمّد (ص) و نیاز محمّد (ص).

الهی، به برکت منبر محمّد (ص) و محراب محمّد (ص).

الهی، به برکت جملهٔ اوصاف محمّد (ص) و کمالات محمّد (ص). که حاجات دینی و دنیوی ما بیچارگان مضطرِّ[۲] فرومانده را رواکنی، و از شفاعت مِهترین و بهترینِ عالَم ما را بی نصیب نگردانی.

مَلِکا، حال ما را می‌دانی، خداوندا ما عاجزیم، و هیچ قوّتِ حیلت نداریم، و از هر چه جز تو است بیزاریم، هر کس تعلّق به کسی دارد، و ما گمراهان تباه کار، به کرم و لطف تو هستیم امیدوار.

یا رب، حاجتِ بسیار داریم، و بر همه چیز توانایی، آنچه می‌خواهیم می‌توانی که به ما برسانی، و از شرِ ظالمان ما را برهانی، و هیچ بیرحمی را بر ما دست ندهی.

ای، رحمت تو دستگیرِ ما، و ای، کرم تو عذرپذیر ما.

ای، دانندهٔ هر حالی و شنوندهٔ هر سئوالی، ای، علیم هر قالی و ای، سمیع هر مَقالی، ای، مُجیب هر خواننده و ای، قریب هر خواننده.

الهی، غافلانیم نه از کافرانیم، صَمدا، به برکت نواختگان حضرت تو،

۱- تهلیل: لا اله الاّ الله گفتن، تسبیح کردن.

۲- مضطرّ: تنگدست، حاجتمند.

و به برکت گداختگان هَیبت تو.

الهی، به برکت شیفتگانِ جلال تو، و به برکت فریفتگانِ جمال تو، ای مَلِکی، که همهٔ ملوکِ عالَم، مملوکِ تواند. و ای پادشاهی، که همهٔ گردنکشانِ بنی آدم، مغلوکِ تواند.

ای جبّاری، که همهٔ جبّاران عالَم مجبور تواند، و ای غفّاری، که همهٔ خطاکاران مغفور تواند.

ای حفیظی، که همهٔ اهل عقل محفوظِ تواند، و ای رازقی، که همهٔ آفریدگان مرزوق تواند، که ما را به صراط مستقیمِ هدایت آری و از این وحشت آباد، به روضهٔ قُدس برسانی.

الهی، ما بیچارگان را از خرمن سوختگان نگردانی.

الهی، به فضل تو خو کرده‌ایم، طاقت عذاب نداریم، و در خدمت تو آرام گرفته‌ایم، ما را به تازیانهٔ قهر رانده مگردان.

الهی، به برکت خوانِ[1] نعمت تو.

الهی، به حرمت متوکّلان حضرت تو.

الهی، به برکت آن پیران، که ایشان را از آتش دوزخ، آزاد کرده‌ای.

الهی، به حرمت آن جوانان، که ایشان را به کَرِم خود دل شاد کرده‌ای.

الهی، به برکت آب چشم عاصیان، و مظلومی یتیمان ستم رسیدگان.

الهی، به حرمت آن بندگان، که کار ایشان بی‌منّت خلق بساختی، و با عطایای فراوان، آنان را بنواختی.

ای کریمی، که هزار نعمت، زیاده کنی به شکری. و ای رحیمی که هزار گناه، بیامرزی به عذری. باقی تویی بی‌فنا، و تویی مستحقِ هر ثَنا، تویی

۱- خوان: سفره.

اجابت کنندهٔ هر دعا، تویی آرزوبخش آرزومندان، و تویی خداوند خداوندان.

الهی، در آن ساعت که ما را، از سرای فانی بسرای باقی بری، و مُعایَنه،[1] کردار ما را بما نمایی، بر ما رحمت کن، و بفضل و کَرم خویش ببخش.

صمدا، معبودا، آنچه فرمودی نکردیم، و از کردهٔ خود بدردیم.

الهی، چون جامهٔ زندگانی، از تن ما برکشند و ما را بدوش دیگران، از دروازهٔ دنیا، به کنارِ لَحد درکشند، و جمیع آنها از ما تفرقه جویند، و ما را ترک گویند، تو رحمت خود، از ما دریغ مکن، و آنچه را در نیم شبانِ تاریک، در پس پردهٔ جهالت کردهایم، از ما درگذران.

الهی، جامهٔ مُصلحان پوشیدیم و مصلح نبودیم، ما را عفو کن.

الهی، چون عزیزان بناز پروردهٔ ما، ما را فراموش کنند، تو بر ما شفَقَت[2] کن.

الهی، چون ما را در حُجرهٔ بی‌شمع و چراغ رها کنند، ایمان ما را چراغ لحد ما گردان.

الهی، چون بر کردهٔ خود می‌نگرم، سزاوار همهٔ عقوبتهایم، و چون در کرمِ تو نظاره می‌کنم، سزاوار همهٔ خداوندیهایی.

ای مَلِکی، که وجود تو را با حُدوث[3] پیوندی نیست. و ای رحیمی که جود تو را از عطای بیشمار گزندی نیست.

ای، بینای داور، و ای توانای بی‌یاور، سه چیز از ما در سه وقت بردار:

۱- معاینه: چیزی را روبرو، و مقابل چشم دیدن.

۲- شفقت: مهربانی.

۳- حدوث: تازه بوجود آمدن، پدید آمدن.

محرومی در وقت بار، رسوایی در وقت شمار، و محجوبی در وقت دیدار.

الهی، ما را از درگاه خود ناامید مگردان. چه، هر جا که دویدیم، حوالت به کرم بی‌نهایتت کردند.

الهی، به برکت صدّیقان درگاه تو، و به برکت پاکان بارگاه تو، که حاجتِ این بیچارهٔ درمانده را و مُهمّات جمیع مؤمنین و مؤمنات را برآورده بخیر گردانی، و آنچه امید می‌داریم، به عافیت و دوست کامی، بما برسانی، و پیش از مرگ توبهٔ نَصوح کرامت، و ختم کار ما به کلمهٔ شهادت کنی، یا اِلٰهَ الْعالَمِینَ، وَ خَیْرَ النّاصِرِینَ، بِفَضْلِکَ وَ کَرَمِکَ یا أَکْرَمَ الْأَکْرَمِینَ، وَ یا أَرْحَمَ الرّاحِمِینَ، وَ صَلَّی اللّهُ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَجْمَعِینَ[۱].

«رباعی»

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده   آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده
در راه خود، اوّل ز خودم بیخود کن   وانگه بیخود، بسوی خود راهم ده

تَمَّتْ هٰذِهِ الرِّسالَةِ بِمَنِّهِ وَ کَرَمِه[۲]

۱- ای: خداوند جهانیان، و بهترین یاری کنندگان، بفضل و کرم تو، ای: کریمترینِ کریمتران، و ای: مهربانترینِ مهربانان، و درود خدا بر محمّد (ص) و تبار او.

۲- بپایان رسید این رساله به لطف و کرم او.

رسالهٔ محبّت نامه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ وَ بِهِ نَسْتَعینُ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلیٰ نِعَمِهِ وَ الصَّلٰوةُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ.

و قالَ الشَّیْخُ الامامُ عَبْدُاللّٰهِ ابْنُ جابِرِ الأنصاري رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ:

آنچه عبارت و اشارت است، از تفرقه حکایت است، و آنچه جمع است، وَرایِ نطق و سمع است. مُحبّت نصیبِ اتّحاد است و تفرقه نصیب اجساد.

در آن ایّام بدرام،[۱] و اوقات بی‌آفات، در سِنین سَبَق[۲]، پیش از جمع و فَرْق، که نه گفت بود و نه شنود، نه شقاوت بود و نه محبّت، نه منزل بود و نه مقام، نه رِحله[۳] بود و نه تفاوت اَقدام، نه ظَلامِ آفتِ مسافت، و نه غَمامِ[۴] حضور و غیبت، نه از صُعود[۵] آثار و نه از هُبوط[۶] پندار. بازار

۱- بدرام: خوش و خرّم.

۲- سنین سبق: سالهای گذشته.

۳- رِحله: کوچ سفر، درگذشت، شرح مسافرت و سفرنامه.

۴- غَمام: ابر.

۵- صُعود: بالا رفتن.

۶- هبوط: فرود آمدن.

وصل، کاسد[۱] و منشورِ[۲] هجر فاسد، از پندارِ خلقت، آثار نبود و جمال یُحِبُّهُمْ را خال یُحِبُّونَهُ بکار نبود.

«بیت»

وَ لِوَجْهِهَا مِنْ وَجْهِهَا حُسْنٌ — وَبِعَيْنِهَا مِنْ عَيْنِهَا كُحْلٌ[۳]

لیکن چون خواست که ملکوتِ صدق، محبّت آشکار کند و بعضی از آن جواهر اختیار کند، پس نقدِ هر کسی پیدا کرد، و عوام از خَواص جدا کرد.

ارادتِ ربّانی و عنایتِ سُبحانی، چنان اقتضاء کرد که خورشیدِ یُحِبُّهُمْ بدرخشید، و گل یُحِبُّونَهُ بشکفید، تا جملهٔ کاینات در رضاء او پناه یافتند، و هر یک به مقصد خویش راه یافتند.

خورشید اتّحاد، از شهرِ وداد، بر عالَم حقایق و معانی، قِران[۴] در گشاد، اهل حقایق خورشید همی دیدند، و اهل صفات و صُوَر[۵] بدیدهٔ پندار، سویِ آن خورشید، همی نگریدند، و سعادت از خورشید، عَلَم ضیاء افراشته، و شقاوت پرده بر صبح پگاه[۶] بگذاشته. و این، آنگاه بود که گفت وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِنْ قَبْلُ[۷]. اشباحِ[۸] مُتَحَیِّزی[۹] نبود، و ارواح

۱- کاسد: بی‌رونق و کساد.
۲- منشور: اعلامیّهٔ و فرمان، حکم و فرمان کتبی.
۳- رخسارش را زیبائی از چهرهٔ خویشتن است، و دیده‌اش را سرمه از چشم خود او.
۴- قِران: بهم نزدیک شدن و پیوستن.
۵- صُور: صورتها.
۶- صبح پگاه: سحر، صبح زود.
۷- قسمتی از آیهٔ ۱۱۵ سورهٔ ۲۰ و به راستی با آدم پیمان بستیم از پیش.
۸- اشباح: جمع شبح، شخص، کالبد، سیاهی جسمی که از دور بنظر آید.

مُتَمیّزی[۱۰] نه، نه هنگام اصحابِ اشارت بود، و نه ایّام ارباب عبارت.

چون روح ارواح گشت و شخص اشخاص، بعضی عام گشت و بعضی خاص، اهل حقایق و معانی که منشورِ ولایت یُمن[۱۱] از فِرّ ضیاء آن خورشید داشتند، ایشان را در حمایتِ آن خورشید بگذاشتند، از هجر و وصل ایمن شدند، و در میدان عیان، دور از وصل و هجران، ساکن شدند، و اهل صفات و صُوَر، که دیدهٔ خویش را سبب بصیرت دیدند، به علّتِ دیدهٔ خویش از دیده ببریدند، و به اندازهٔ بَصَرِ[۱۲] خویش، می‌برآیند گِرد سرخویش، نه در وصال و نه در فراق.

سَبیل[۱۳] جویانی بی‌عیانی، و پریشانانی بی‌نشانی، بعضی در دریا غرق و بعضی در آتشِ حَرْق[۱۴]. بعضی محتاج به عقل، و بعضی موقوفِ گام و نقل، چنانکه هر کس حکایت کند، و از این آثار روایت کند، او آن گفته را دلیل کند، تا بدان قصدِ آن سبیل کند.

پس از این درویش در خواستند، و گفتند: ما را بدین معنی تحفه‌ای و سفره‌ای باید، از انفاس تو، و رایحه‌ای[۱۵] باید از ارواح و کاس[۱۶] تو، و بویی از چمن باغ تو، و نوری از شمع و چراغ تو.

۹- متحیّزی: جای گرفته، سَمت و جهت یافته.

۱۰- مُتَمیّزی: تمیز دهنده، جدا شونده.

۱۱- یُمن: نیکبختی، مبارکی.

۱۲- بَصَر: دیده، چشم.

۱۳- سبیل: راه.

۱۴- حرق: سوختن.

۱۵- رایحه: بوی خوش.

۱۶- کاس: جام و کاسه.

جواب گفتیم: هر چند، جیحونِ معانی، عیونِ[1] حیات است و پر جوهر و دُرِّ نجات است، و در بر، و ما را سخن، چون بابِلیان[2] دقیق است، و از عالمِ تحقیق است، لیکن خویش را تکلیف کنم و تصنیفی ظریف، تألیف کنم، سخنی چند گزینم، از واقعاتِ این کوی، و سوسنی چند چینم، از طَرَفِ این جوی.

چون این عزیمت[3] حقیقت گشت، خواست که قالبِ صَناعتِ[4] وی برپای مانَد، و مرجانِ عبارت وی برجای مانَد. دولت را مباشِرت کرد، و با همّت مشاورت کرد. پس طلب کرد میان صغیر و کبیر، تا کیست ناقدِ بصیر؟ اقبال نشان داد، بدان ساحتِ محروس[5] و راحت مأنوس، چه آن مِهتر، از طریقت بهره‌ای آماده دارد، و در حقیقت دیده‌ای گشاده دارد، در اِفضال[6] بی قیاس، و در شمایل سِرِ اساس، با وسایلِ انوارِ حق‌شناس، آن مهتر، به چشم عنایت، مطالعه فرماید تا از نظر او این عبارت، عمارت یابد، و این کلام نظام. و اگر چه قاصدان و واردان از دشتِ جحیم[7]، در لباسِ نعیم[8] رسیدند و خود را در عُقدهٔ[9] عقیدت دیدند، حقتعالی آن عزیز را ناصر دارد، و دست حوادث از ایّامِ، او قاصر؛ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ أَجْمَعِینَ.

۱- عیون: چشمه سار، چشمه‌ها.

۲- بابِلیان: جادوگران و ساحرانی زبردست بودند، در اینجا منظور سخن فصیح و رسا است که شنونده را مسحور میکند.

۳- عزیمت: قصد و اراده.

۴- صَناعت: ساختنِ با تفکّر، هنر، پیشه و کاری که در آن مهارت و استادی لازم است.

۵- محروس: محفوظ، نگاهداری شده.

۶- اِفضال: افزون کردن، برتری داشتن.

۷- جحیم: دوزخ، جهنم.

۸- نعیم: بهشت، خوشی و خوشگذرانی.

۹- عُقده: گره.

«فی المقامات»

بنام آن خدایی که نام او راحت روح است و پیغام او مِفتاح[۱] فُتوح[۲] است و سلامِ او در وقت صباح، مؤمنان را صبوح است، و ذکر او مرهمِ دل مجروح است، و مِهر او بلانشینان راکشتی نوح است.

ای جوانمرد در این راه مرد باش و در محنتِ او فرد باش، و با دلِ پردرد باش، که هرکه فرد نشود، در این عرصه[۳] مرد نشود، جهد کن تا مردی شوی، و صاحب تجربت و دردی شوی، تا به یُمنِ همّت درویشان، و به برکتِ انفاس ایشان، آرزوهای دنیا، بر دلت سرد شود، و چهره‌ات از خوف حق زرد شود.

«رباعی»

خواهی که در این زمانه، مردی گردی　　اندر ره دین، صاحبِ دردی گردی
روزان و شبان، به گِرد مردان می‌گرد　　مردی گردی، چو گِرد مردی گردی

در این راه اگر نامرادی، مردی. و اگر بی‌دردی نامردی.

«رباعی»

شرط است که چون، مردِ ره درد شوی　　خاکی تر و ناچیزتر، از گرد شوی
هرکاو ز مراد کم کند، مرد شود　　کم کن الفِ مراد تا مرد شوی

۱- مِفتاح: کلید.
۲- فُتوح: جمع فتح، گشایش، پیروزی.
۳- عرصه: میدان.

«فهرست بابها»

«بابُ الْمَحبّة»

ای عزیز ولایتِ محبّت را عادت، و عبارت نیست، و قدم تَسویف[۵] و تکلیف را، بدین کوی راه نیست، و اهل صورت از این گفتگوی آگاه نیست.

منازل این کوی، و مناهِل[۶] این جوی، بر تفاوتی عظیم است، هر چند از مشروعات است، لیکن نه از مسموعات است. این شراب را آشامیدن باید نه شنیدن، بدین مقام رسیدن باید نه پرسیدن.

امّا ـ محبّت سه است علّتی و خلقتی و حقیقتی. محبّت علّتی هوا است، و خلقتی قضا است، و حقیقتی عطا است.

۱- مُسامِره: شب را با افسانه گویی و گفت و شنود با هم گذراندن.
۲- تجرید: تنهایی و کناره گیری، از علایق مادّی گسستن.
۳- درگفتار آنان که گویند: من تو هستم.
۴- طامات: سخنان بلندی که کمتر کسی مفهوم آن را درک کند، و به لاف و گزاف گویی نسبت دهد.
۵- تَسویف: مسامحه و تعلّل، امروز و فردا کردن، اختیارات تام در کاری به کسی دادن.
۶- مناهِل: جمع منهل، چشمهٔ آب، جای خوردن آب.

آن محبّت که از علّت خیزد، در نفس نزول کند، و نفس را پست کند، و خلقتی بر دل فرود آید، و دل را نیست کند، و آنچه از حقیقت خیزد، در جان قرار گیرد، تا وی را که از او نیست، نیست کند، و به خود هست کند.

نشان محبّ آن است که غرقهٔ جمال محبوب بوَد و هم عِنان نظاره گیانِ پسر یعقوب بوَد، باید که در مقابل دوست، هستی از خود نبیند، و دوست را جز به دوست نبیند، این محبّت، بی‌چون است و نصّ[1] یُحِبّوُن است.

«رباعی»

بی بود شما، یُحِبُّهُمْ[2] من گفتم هم دُرِّ یُحِبّون، به شما من سُفتم
جز من دگری نبُد شنیدی، گفتم من بودم و من شنیدم و من گفتم

نشان قربِ مولیٰ محبّت است، و نشانِ دوستی نیستی. و بیزاری از هستی، و فراغ[3] از خود پرستی.

«رباعی»

من هر چه ز دوست بود، بشناخته‌ام و از هر چه مرا بود، به پرداخته‌ام
در آتش عشق دوست، بگداخته‌ام زان پیش که من سوخته‌ام، ساخته‌ام

۱- نصّ: حکم و فرمان، کلام صریح و معتبر.
۲- اشاره به قسمتی از آیهٔ ۵۴ سورهٔ پنجم. *فَسَوْفَ یَأْتِی اللّهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ* یعنی: خداوند بزودی قومی را بیاورد که دوست دارند او را، و او نیز آنها را دوست دارد.
۳- فراغ: آسودگی، تهی شدن.

«بابُ الشَّوْق»

حکایت شوق، از پسِ ولایت ذوق مسلّم است. شوق آتشی است که شعلهٔ شعاعِ وی، از نیران محبّت خیزد، و بويِ عُود وجود، از احتراقِ[1] چهرهٔ اِفتراق[2]، او برانگیزد. قاعدهٔ انتظار خراب کند، و عاشق را بی‌قرار و خواب کند. او سبب طلب است، اگر چه طلب بی‌سبب است.

او است راهبر به کوی محبّت، و آب خورِ جويِ صحبت، گه جیحون مِهر، به جوش آرد، تا عاشق را در خروش آرد، گه در خوف و رَجا و منع و عطا، شربتِ زهر نوش آرد، تا چندانی سودا غالب گردد، که مرد در شوق غایب گردد، و شوق بی‌وی به خود جاذب گردد. اینجا است که عاشق فراغت[3] گیرد و این بیت گفتن عادت گیرد.

«بیت»

چندی طلبیدم و درآن فرسودم   آخر، چو بسوختم فرو آسودم

«بابُ الطَّلَب»

حقیقتِ طلب در هر دلی هست. مرد این کار، مردی عظیم است، و دردِ این وادی، دردی الیم[4] است، مردِ میدان باید، و وی را دیدهٔ بی‌گمان باید.

اگر طالبی راه پاک کن، و پشت به آب و خاک کن.

اگر چه راه صحرا است، با خود همراهی خطا است، که چون از خود

۱- احتراق: سوختن.

۲- افتراق: جدایی.

۳- فراغت: آسودگی.

۴- الیم: دردناک.

بریدی، به دوست رسیدی! مردِ این کار، مرد باید و فرد باید، و یک دنیا درد باید.

«شعر»

فَرِیدٌ عَنِ الْخَلّانِ فِي كُلِّ بَلْدَةٍ إذا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُساعِدُ[۱]

همه زهرهٔ مطیعان آب گشت، از طلب بی‌اثری، و در دست کسی نیست از این رشته سری.

عزیزا، اگر هست چرا پویی؟ و اگر نیست چه را جویی؟ که در مقابلِ احدّیت، خود جای نشست نیست، و هستی را هست جز نیستی نیست. در احوال خود تفکّر کن، و از گذشتگان تذکّر[۲] کن، که نهایتِ عبادتِ همهٔ طالبان این آمد.

«شعر»

چند جستم تا بیابم، من از آن دلبر نشان
تا گمان اندر یقین گم شد، اندر گمان
چند راه عشق پیمودم، یقین پنداشتم
خویشتن را شهره کردم، گه چنین و گه چنان
چون حقیقت بنگریدم، زو خیالی هم نبود
عاشق و معشوق من بودم، ببین این داستان

۱- تنها و بر کنار از دوستان در هر شهری، چرا که هرگاه خواستهٔ کسی بزرگ شد، یاوران او کم می‌شوند.
۲- تذکّر: یادآوری، پند گرفتن.

«بابُ البُکاء»

گریستن را آفات است، و گرینده را دَرَجات است.

گریستنی است، در کار خویش و گریستنی است، بر یار خویش، گریستنی است، در بلا و گریستنی است، بر وفا، گریستنی است، در فراق و گریستنی است، با مُحاق[1]، گریستن یتیم از بی‌پدری است، و گریستن این درویش از روز بَتری[2] است.

گریستنِ بر خود رعنایی بوَد، و از طرب، رهایی بوَد و جُستِ آسایش بوَد، و آسایش در محبّت کاهش بوَد، و گریستنِ بر دوست شرط اشتیاق بوَد، و فرطِ[3] احتراق در فراق.

عاشق از دیده در غم، نم بارد و در شادی، دم بارد خلعتِ محبّت، از راه دیده در آید، و جان و دل برباید، تا کار غیب را شاید.

«رباعی»

عاشق نبوَد، هر آنکه با جان باشد — جان را چه محلّ بود؟ چو جانان باشد
در عشق، همیشه عهد و پیمان باشد — یا این باشد به عشق، یا آن باشد

اگر دیدهٔ بشریّت همی گرید، براثر صفاتِ خلقت است. و اگر دیدهٔ حقیقت همی گرید، در انتظار خیر و محبّت است.

گریستنی است در فراق، و آن خون و آب است، و گریستنی است در وصال و آن روح ناب است.

۱- مُحاق: سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود.

۲- بَتر: مخفّفِ بدتر.

۳- فرط: فراوانی و زیادی، چیرگی.

«رباعی»

در عشق تو ای نگار، ایدون[۱] گریم آنروز که کم گریم، جیحون[۲] گریم
اشکم نرسد اگر، همی خون گریم خونم نرسد، بگو مرا، چون گریم؟

«بابُ الذِکْر»

تذکّر نتیجهٔ تفکّر است.

«بیت»

دل، بر غمِ دیگران، مرا یاد کنی بر خویشتن از گِزاف[۳]، بیداد کنی

ذکر سه است: ذکرِ به لسان، و ذکر به جَنان[۴] و ذکر به جان.

ذکرِ به لسان، عادت است، و ذکرِ به جنان، عبادت است، و ذکرِ به جان، نشان سعادت است.

آنکه در عالَمِ جسم باشد، ذکر وی عادت است، و آنکه در عالَم صفات بوَد یاد وی عبادت است، و آنکه مُستغرَقِ[۵] ذات بوَد، یاد او به جان است.

امّا ـ ذکرِ حقیقی آنست که مُصْحَف[۶] قدیم، نِسیان[۷] گردد، و بیانِ

۱- ایدون: اکنون، اینچنین.
۲- جَیحون: رودی است عظیم که در شمال ترکمنستان شوروی جاری می‌باشد.
۳- گزاف: بیهوده، بی‌حساب.
۴- جنان: دل و قلب، پنهان.
۵- مُستغرَق: غرق و فروشده، آنکه سخت سرگرم کاری شده باشد.
۶- مصحف: کتاب، اوراق جمع شده در یک جلد.
۷- نسیان: فراموش.

نورِ رسالت، تِبیان[1] گردد: **وَ اذْکُرْ رَبَّکَ إذا نَسیتَ**[2].

گفتِ صفاتِ بشریّت، به تمامت فراموش کن، و حلقهٔ نیستی، در گوش کن، پس شرابِ یاد او نوش کن.

یاد معشوق، بر بقایِ عاشق سَهو است، و ذاکر در ذکر خویش محو است. نشان ذاکر، در علّت است، و ذکرِ او در این مقام شرکت.

چون دوست را یاد کنی، باید که خود را آزاد کنی از دوست، به دوست پیغام است که یک دَم بی‌یادِ دوست حرام است.

یاد کردن باید، به صفتِ قدیم، بی‌پندار تو، تا صفتِ هستی تو عدم شود، بی آثار تو.

«رباعی»

در عشق تو، گه مست و گهی پست شوَم
وز یاد تو، گه نیست، گهی هست شوم
در پستی و مستی، ار نگیری دستم
یکبارگی ای نگار، از دست شوم

«بابُ الْعِتاب»

مقصود تو از دوست، عتاب او با تو است، نه خطاب تو با او است. تا قصّهٔ عشق دراز کنی، و زمانی با دوست راز و نیاز کنی، حکایت ازگذشته خطا است، و شکایت از دوست نه، سزا است.

۱- تبیان: هویدا و روشن شدن.

۲- قسمتی از آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۱۸: بیاد آور، پروردگارت را وقتی فراموش کردی او را.

عِتاب[1] با تو، خود از بهرِ تو است، و تویی تو بلایِ تو است.

چون عاشق نصیبِ خود بگذاشت، و خودیِ خود درباخت، با هر چه داشت، جای سخن نگذاشت.

پس چون معشوق خواهد، که با او خطاب کند، آغازِ عتاب کند، گه می‌سوزد، گه می‌نوازد، گه می‌فروزد، گه می‌گدازد.

اگر به هستی دست زند، گوید پست باش، و اگر پست شود، شراب دهد، گوید: مست باش، و اگر از خود نیست شود، گوید: بما هست باش.

هر زمان از ناز و خشم و مهر، عاشق را بجوش آرد، و وی را مدهوش کند، تا لذّتِ خطاب، در صَولتِ[2] عتاب، فراموش کند، چون از آن بیخودی با خود آید، هزاران خروش کند، و این بیت میگوید:

«رباعی»

خوبان صنما، عتاب چندین نکنند
هر روز، یکی اسبِ جفا، زین نکنند
عاشق کشی و، دل ببری، هر دو بهم
با دلشدگان، که دلبران، این نکنند

«بابُ المُسامِرَه»

خبر را در مسامره جوار نیست، و سَمَر[3] در مُکاشفه بکار نیست، امّا ـ با دوست هم گفتن، فرطِ وفا است، و وحشت از راه برگرفتن، شرط صفا است.

۱- عتاب: درشتی کردن، سخن با خشم به کسی گفتن، سرزنش کردن.

۲- صولت: هیبت، قدرت، غلبه.

۳- سَمَر: افسانه و قصّه گویی در شب.

گه حکایتِ اشتیاق، دراز کند و گه شکایتِ فراق، آغاز کند. گه پیش جلال لاهوت[۱]، نیاز آرد، گه پیش جمال ناسوت[۲]، سرکشی و ناز آرد. بارِ مشاهده، به قوّتِ تربیتِ مسامره، تواند کشید، و شراب عَذْب[۳] بر سَماعِ[۴] نوش بادِ معشوق، تواند چشید.

در آن حال که مرد، بصفتِ خود قایم است، مسامره از مشاهده محجوب[۵] آید. و اگر به نصیب خویش، قایم باشد در مشاهده مغلوب آید.

دوست به صفاتِ ذات خطاب میکند، و به صفات فعل، جواب میکند، آنچه او زَهره نداشتی که به راز بگفتی، دوست به آواز می‌گوید.

در بدایت مرد عیان باشد و راز نهان، و در نهایت راز عیان گردد و مرد پنهان.

«نظم»

مرا بی من، چنین عشق تو کردا — نه من، خود گشته‌ام، زینسان بعمدا
چو من، پیدا بُدَم، بُد راز پنهان — نهان گشتم کنون من، راز پیدا

«بابُ الْمُرید وَ الْمُراد»

کار مرید با جستجو است، و کار مراد با گفتگو است. کار مرید با ریاضت است، و کار مراد با عنایت است.

۱- لاهوت: خداوندی.

۲- ناسوت: عالم طبیعت، سرشت انسان.

۳- عَذب: گوارا.

۴- سَماع: شنیدن.

۵- محجوب: در حجاب و پرده.

مرید مُرَقَّع[1] خدمت پوشد، مراد شراب وصلت نوشد یار لباسِ قربت پوشد، اغیار شراب فِرقت[2] نوشد.

مرید به خواستِ افلاک کند، و مراد حکم بر اِدراک کند. مرید کوه کَند به رنج، و مراد را پای فرو رود در گنج.

اگر کسی خواهد، که حقیقتِ مرید و مراد را بداند، آن را بنویسد. پس برخواند، مرید را به زیر یاء دو نقطه است، و این اتّحادی است، چون این دَم دو نقطه نگذاشت، جز مراد نیست.

مرید مرحوم و مراد معصوم است و هر دو صوفیی را که از دولت صفا، برخوردار بوَد معلوم است.

آنکه می‌خواهد، به علّتِ خواست خویش معلول است، و آنکه نمی‌خواهد، در مؤنتِ[3] قبول مشغول است، و این هر دو، در راه درویش، فضول[4] است.

«رباعی»

یک قوم، در اختیار خود، بی‌خبرند
یک قوم، در اختیار حق، برخطرند
بگذشته ز هر دو راه، قومی دگرند
کز خود، نه به خویش، از خودی درگذرند

۱- مُرَقَّع: جامۀ پینه‌دار، جامه‌ای که از پارچه‌های پاره پاره دوخته باشند.

۲- فرقت: دوری، جدایی.

۳- مؤنت: بار و گرانی، نفقۀ عیال.

۴- فضول: زیاده بر حاجت.

«بابُ الْجنوُن»

جنون بی آگاهیِ مرد از خودِ او است، و با آگاهی او است، از دوست.

اگر از خود بریده باشد، به دوست رسیده باشد. و اگر بخود آگاه بوَد، او را نه به دوست راه بوَد. جنون در هستی، نهایت است، و در نیستی، بدایت.

وَجْد آگاهی باشد، که مرد در او از خود آگاه گردد، و جنون آن باشد، که مرد در این آگاهی، از خود بی‌خبر، وگمراه گردد. هر چند آگاهیِ از خود پیدا است، امّا ـ این آگاهی، در آن گمراهی زیبا است، هر چند بی‌آگاهی پسندیده باشد، امّا ـ باندازهٔ دیده باشد.

قدم استوار باید، و دیده بر کار، اگر یک قدم، مرد بی‌دیده بردارد، آن گام، قضائی فرو آرد، که از پیش گُذار، نی، و از پس روی فرار، نی، و بر جایی قرار، نی، و طاقت انتظار، نی، نه از خود خبر و نه از یار اثر.

مرد در این راه مفتون[1] گردد و در صفتِ جنون، مجنون گردد، نه با خود باشد، که هوش دارد، نه با دوست، تا وی را گوش دارد، از صورت برخاسته باشد، و از صفت بکاسته. درد و اندوه او را دیوانه می‌کند، و آتش محبّت، او را پروانه می‌کند، و شمعِ عشقِ او را زبانه می‌کند، و می‌گوید:

«رباعی»

از دولت تو، شَکر به پیمانه برند
وز کوی تو، عاشقانِ دیوانه برند

۱- مفتون: شیفته و فریفته.

در کوی تو آتشی است با ما، که ز عشق
از پیشِ، درت، بسان پروانه برند

«بابُ التَّجْرید»

مرد باید در تجرید، مردِ مرد گردد و از خودیِ خود فرو گردد. تجرید در حقیقت، خود از خود انداختن است، و از نیک و بد پرداختن است.

نصیب خود به علم بیند و بدیده از آن برخیزد، ذات دربازد، و بند بردارد، رختِ عادت غارت کند و گناهِ بود خود کفّارت کند، اسباب و علّت محو کند، و از طرف خود سجود سهو کند.

چون داند که هست، و با هست نیست نسازد، به خویشتن هیچ ننازد، یک قدم از آدم برگیرد، و یکی از عالم، یکی از خود و یکی از عام.

«شعر»

خیز یارا خیز، تا در نیستی یکدم زنیم
آتش اندر خرمن آل بنی آدم زنیم
هر چه اسباب است آنرا، جملگی جمع آوریم
پس بحکم نیستی، آنرا بر آتش هم زنیم

لازمهٔ تجرید، تفرید[1] است و تجرید وظیفهٔ ارباب توحید است، برتر از توحید مقام نیست و توحید بی‌تجرید، تمام نیست.

آنها که حق را شناخته‌اند، به غیرِ او نپرداخته‌اند.

۱- تفرید: فقیه و دانا شدن، دل از علایق بریدن و کمربندگی بر میان بستن و خواست خود را فدای خواست ازلی کردن.

پس هر که حق را یافت، دل از غیر او برتافت، و به صحبتِ خلق نشتافت.

«رباعی»

تـــا در ره عشــق او، مــجرّد نشــوی هرگز ز خودیِ خویش، بیخود نشـوی
دنـیا همه بـند تو است، بـر درگـهِ او در بـند قـبول بـاش تـا رد نشـوی

«بابُ القُرْب»

پس از تجرید، مقام قرب است، قُربتِ به همّت، نه قربتِ به مسافت. از بهرِ آنکه مسافت، علّت است و علّت نشان شرکت است، ای بسا کس که به ظاهر، هزاران فرسنگ دورَند، امّا ـ به معنی در حضورند، و بسیار کس که زانو به زانو نشینند، ولی هزاران فرسنگ مهجورند[۱]. خود را به معنی نزدیک آر، و تنها راه قربتِ صوری مسپار، که نزدیکی ظاهر، گرانیِ دل دوستان است، و قربتِ معنوی، از گرانیِ دل، در امان است.

هر که بدین مقام، قریب‌تر باشد از خلق غریب‌تر باشد.

چون اغیار بگذاشتی، مسافت از میان برداشتی، و بُعد[۲] و قُرب[۳] نگذاشتی.

چون از خود برهیدی، از قرب به قرب رسیدی، چون بدیدهٔ کمال، از قرب ببریدی، دیدی آنچه دیدی!

۱- مهجور: جدا شده و دور افتاده.
۲- بُعد: دوری.
۳- قُرب: نزدیکی.

بَعد از این اشارت، حلال نباشد، و عبارت را مَجال[1] نه، بیان را بدین راه نیست، و زبان از این معنی، آگاه نیست.

از صولتِ زبانهٔ آتش که را اثر است؟ و از حال پروانه، که را خبر است؟

«رباعی»

در هجر، همی سوزم، از شرمِ خیال — در وصل، همی سوزم، از بیمِ زوال[2]

پروانهٔ شمع را، چنین باشد حال — در هجر گهی بسوزد و گه ز وصال

«بابُ الْاُنس»

انس تسکینِ[3] نیران جلال است و تمکینِ[4] عاشق، در میدان جمال است.

انس جراحتِ فراق، به راحت درد، گشتن است، و دوست با دوست، گستاخ کار شدن است. با لباس خلقیّت، گِردِاُنس نگردی، و اگر گردی با تَضَرُّع[5] و زاری و دردی!

نشانِ اُنس آن است که از خلق دور شود، و از خود نفور شود، و از کُلِّ اوصافِ خلقیّت بپرهیزد، و در ظلِّ حمایتِ حق گریزد.

۱- مَجال: جولانگاه، جای جولان زدن.

۲- زوال: نیست شدن، نابودی.

۳- تسکین: آرامش، آرام گرفتن.

۴- تمکین: فرمان پذیرفتن، پا برجا شدن.

۵- تَضَرُّع: زاری کردن، فروتنی کردن.

«رباعی»

از صبح وصال، بی‌خبر بود عدم آنجاکه من و عشق تو، بودیم بهم
روزانه اگر کسی نبینم همدم شب هست مرا غمت چه بیش و چه کم

انس را معانی عظیم است، اینجا از ایمنی بیم است.

اگر بدانی که انس چون است؟ از عقل و وهم بیرون است.

درویش باید که نصیبِ خود نجوید، و ترکِ خود بگوید، تا صفات صَمَدیّت یابد، و انوار ذات احدیّت، بر او تابد.

انس حقیقت این باشد، و شریفتر دوستی چنین باشد.

«بیت»

جز روی تو، زلفین تو را مجلس[۱] نیست
کس جز تو، در این جهان تو را مونس نیست

«بابُ الاِنْبِساط»

انبساط[۲] نیکویی پوشیدن است، و خود را سزایِ قرب نادیدن.

هیچکس را به صفت، جای انبساط نیست، و دلیری بر ملوک، ادبِ بِساط[۳] نیست. هر که را رنج بیشتر، گنج بیشتر، و هر که پیشتر، رنج او بیشتر.

انبساط گستاخی است در فراخی، وگستاخی، به خود ایمن است، و در دوزخ، همیشه ساکن.

۱- مجلس: جای نشستن.

۲- انبساط: گشاده رویی، شادی، گسترده شدن.

۳- بِساط: گستردنی، سرمایه و دستگاه.

با ملوک، انبساط مکن، و در هلاک خود نَشاط [۱] مکن.

با آتش از ساکنی رویی نیست، و با تیغ از ایمنی بویی نیست، پروانه شربت وصل ننوشد، تا لباس حِرقت نپوشد.

مردی که چُست [۲] باشد، باید که دُرست باشد. هیچ جمال به کابین [۳]، گران نشود، جان چه کند که در سرِ جانان نشود؟

علّتِ خلقت، هم به راه دیده در آید، ولیکن هیچ نپاید. دیده راز بشریّت همی گوید، و براثر صفاتِ احدیّت همی پوید.

غافل در خواب است، و منتظرِ جواب است، که از عالَمِ بیان رسد، و با دیدهٔ گریان رسد، و چنان رسد، که در تن جان رسد، که در نیابد دوست.

بیش مپای، و از پندارِ هستی، خوش برآی، و ناداشتنِ خویش بگذار بجای.

«رباعی»

عاشق نبوَد، هر آنکه با جان باشد جان را چه خطر [۴] بوَد، چو جانان باشد
در عشق، همیشه عهد و پیمان باشد گه این باشد به عشق و گه آن باشد

«بابُ الْمِحْنَة»

محنت و بلا امتحان است، و بر دل و جان است. حال محبّت بیان کند، و نقصان و کمالِ وی عیان کند، دام بلا بیفکند، و تخم عطا پراکند.

۱- نشاط: شادی و خوشحالی.
۲- چست: چابک و چالاک.
۳- کابین: مهر و مهریّهٔ عقد ازدواج.
۴- خطر: بزرگی و شرف.

نعمتِ محنت، با عطا بیامیزد، و به بلا بیاویزد. محنت گوهر است، و صدف بلا، صدف بهانه است، و گوهر عطا، محنت گل است و بلا خار وی، کدام طالب است که نیست افگار وی؟ هر کرا گل پسند آید از خارش کی گزند آید؟

عاشق کشتن، رسم این درگاه است. و لاأُبالی صفت، صنعتِ این پادشاه است.

«نظم»

گر بر سر من، خار بلا بارانی   باران تو را، دوخته‌ام بارانی

محنت و محبّت با هم قرینه‌اند، محبّت و محنت، دو دوست دیرینه‌اند، محبّت در بزد، محنت آواز داد، دست در عشق زدم، هر چه بادا باد.

کیمیای محنت رایگان نیست، هر چه بلا است به جانِ مُحبّ گران نیست. هزار جان باید برای دوست، تا بذل کنی در هوایِ دوست.

بلا و دوستی خوش است اگر چه همه آتش است.

«رباعی»

آزار و جفا و حیله‌ها، خویِ تو است   عاشق کشتن، رسم سرِ کوی تو است

هر روز جفا کنی و عذر آغازی   عُذر تو، عِذار[1] عنبرین، موی تو است

«بابُ الْعِشقْ»

اگر بستهٔ عشقی، خلاص مجوی، و اگر کشتهٔ عشقی، از قصاص مگوی، که عشق آتشی سوزان است و بحری بی‌کران است، هم جان است، و هم جان

۱- عِذار: رخسار، رو.

را جانان است، قصّهٔ بی‌پایان است، و درد بی‌درمان است، عقل در ادراکِ وی حیران است، و دلِ از دریافتِ وی ناتوان است.

عاشق قربان است، نهان کنندهٔ عیان است، و عیان کنندهٔ نهان است.

عشق دردی است، که او را دوا نیست، و کار عشق، هرگز به مدّعا نیست. در این راه گریهٔ یعقوب باید، یا نالهٔ مجنون، سینه‌ای پر درد باید، و دلی پر خون.

«نظم»

اینجا، تن ضعیف و دل خسته می‌خرند کس عاشقی، بقوّت بازو نمیکند

عشق حیات فؤاد[1] است، اگر چه روح، حیات اجساد است، رَوْحِ[2] روح است، و فتح فتوح است.

اگر خاموش باشد، دلِ عاشق را چاک کند، و از غیر خودش پاک کند، و اگر بخروشد وی را زیروزبر کند، و از قصّهٔ او شهر و کوی را خبر کند.

عشق درد نیست، ولی به درد آرد، بلا نیست، ولیکن، بلا برسرِ مرد آرد. چنانکه علّت حیات است، همچنان سبب ممات است.

هر چند مایهٔ راحت است پیرایهٔ آفت است.

عشق مردم خوار است، و بی عشق مردم، خوار است. عشق نه نام دارد، نه ننگ، و نه صلح دارد، نه جنگ، هر که عاشق نیست، ستور[3] است. روز را چه گناه از آنکه شب پره کور است؟

۱- فؤاد: قلب و دل.

۲- رَوحِ: فرح و آسایش.

۳- ستور: چهار پایان.

محبّت مُحبّ را سوزد نه محبوب را، و عشق طالب را سوزد، نه مطلوب را.

عاشق باید بی‌باک باشد، اگر چه او را بیم هلاک باشد.

«رباعی»

هر دل که طواف کرد، گِردِ درِ عشق — هم خسته شود، به آخر، از خنجرِ عشق
این نکته نوشته‌اند، بر دفتر عشق — سر دوست ندارد، آنکه دارد سرِ عشق

عشق چیست؟ شادی رفته، و غم آمده. عاشق کیست؟ دمی فرو شده، و جانی برآمده.

هر که با عشق در آمیخت، عشق او را به دار بلا، در آویخت، و به آتش محنتش افکند، و از معرکه[1] بگریخت.

«رباعی»

آن‌کس که جمالِ عشق دید و بشناخت
معشوق نهان کرد، و به عشقش پرداخت
چون او همگی دید، که بایست شناخت
معشوق و نهان عشق، در عشق بباخت

«باب الْوَفا»

وفا غایتِ وِفاق[2] است، و وِقایت[3]، میثاق[4] است. وفا دستگاهِ مُشتاق

۱- معرکه: جای نبرد و زد و خورد، میدان جنگ.
۲- وفاق: سازگاری، همکاری.
۳- وقایت: نگهداری.
۴- میثاق: عهد و پیمان.

است، و پایگاهِ عشّاق است.

وفا مایهٔ اخلاص است و پیرایهٔ[1] اهل اختصاص است. و سِرّ خویش نهفتن است، و سِرّ دوست، ناگفتن است.

وفای عام پیدا است، و وفای خاصّ جدا است. وفای عام آنست: که دوست را باشد، و وفای خاصّ آنست: که با یاد دوست باشد، چنانکه آن در دوستی خَلَل[2] نیارد، این بر دوست بَدَل نیارد، چنانکه آن از جفا نگریزد، این در عطا نیاویزد، آن کارِ مردان است، و این کار بی‌خودان است.

«رباعی»

عاشق چو دل از وجودِ خود، برگیرد   اندر دو جهان، دو زلفِ دلبر گیرد
واللّه که عجب نباشد، از دلبر او   کاو را بـه‌کمال لطف، در برگیرد

عهدی بوده است از خالقِ عالَم، در عنایتِ قدیم، به نیابت آدم، که کس را ورای بندگی، کام نیست. و این عهدی است به حکمِ ولایت، که در او، کلام نیست، مقتضی همان است، و آن کارِ جان است، که اهل بصیرت[3] را، عیان است.

«نظم»

ای آمده برای وصالِ نگار خویش   نشنوده‌ای که عشق، سراسر بلا بود؟
پروانهٔ ضعیف کند جان و دل نثار   تا پیش شمع، یک نفَس او را بقا بود

۱- پیرایه: زینت و آرایش.
۲- خَلَل: رخنه، تباهی در کار.
۳- بصیرت: بینش، دانایی.

«بابُ الْغَیْره»

رَشک[1] آیدم از هر که به تو پیوندد، من دشمن آنم که تو را دوست‌تر است.

غَیرت نتیجهٔ حیرت است، و شرط صحّتِ محبّت است. غیرت در غایَت[2]، شَفَقَت[3] است، و غیرت بردنِ با دوست، حقیقت است.

غیرت صفتِ عاشق است، نه معشوق، چون عاشق نیست شد، گشت معشوق، تا شرکت قائم است، غیرت دائم است.

مرد غیر را به قوّتِ غیرت، هلاک کند، و راه را از اسباب و اغیار، پاک کند.

هر آنکه تو را باید، اگر بر او رشک بری شاید، آنکس که تو را شاید، از مادر کم زاید.

اگر جمالِ محبوب بر مُحِبّ، آشکار شود، سلطانِ محبّت پیدا شود. اوّل – آن کس که عاشق بوَد، بگریزد، و آب با آتش هرگز نیامیزد.

معشوق پرستی صفتِ تواست، و این علّت، به سببِ نسبتِ تواست.

عاشق هم از اغیار است، و کار از این دشوار است. چه گَردی گِردِ اغیار؟ دیگران را با معشوق تو، چه کار؟ دست جز از محبّت باز کن، از خویشتن آغاز کن و کار عاشقی را ساز کن.

«رباعی»

گر باد صبا، بر سر زلفت گذرد   بر باد صبا، عاشق تو، رشک برد

۱- رَشک: حسد، غیرت.

۲- غایَت: پایان و آخر کار.

۳- شفقت: مهربانی.

ور هیچ کسی، زخلق در تو نگرد برخود دل من، جامهٔ هستی بدرد
این مایه بدار، و این رباعی، بخوان.

«رباعی»

شب گشت چو روزم، از رخِ فرّخ تو
ز هر غم من، شکر شد از پاسخ تو
قدر تو، بدیدنت، بدان جای رسید
کز دیدهٔ خود، دریغم آید، رخ تو

«باب الشُکْر»

اگر پرسند مستی چه چیز است؟ گویم برخاستنِ تمیز است، که نه نیست داند از هست، و نه پای داند از دست.

مست نه آنست، که نداند، بد از نیک و نیک از بد، مست آنست که نشناسد، خود را از دوست و دوست را از خود.

یکی مستِ شراب و یکی مستِ ساقی، آن یکی مست فانی و این دیگر مست باقی.

«رباعی»

چون بادهٔ شوق تو، کند برّاقی
گردد تن و روح، جمله مستِ ساقی
تن مستِ شراب و روح، مست ساقی
آن گردد فانی، و این بماند باقی

صاحب غلبهٔ عشق، از خود آگاه نیست، و آنچه مست میکند، بروی گناه نیست.

شفایِ مخمور در شراب و آشامیدن او است، و شفای خُمار[1] در ساقی و دیدن او است.

«نظم»

مرا به خانهٔ خَمّار[2]، برده بسپاری دگـر مـرا، بـه غـم روزگـار نسپاری

تویی به عافیتّت شیفته، منم شـیدا که عافیت نـبوَد، در طـریق عـیّاری

نه مست است هر که هشیار نیست، مستی، صفتی خوار نیست. مستی عار نباشد، جز با مرد، پیکار[3] نباشد.

هر که را مستی روی نموده است، هرگز هشیار نبوده است.

مستی پس از هشیاری است، و پس از عافیت، عیّاری است. جز به مستی، در نتوان باخت، و جز در مستی، به نیستی سر نتوان افراخت.

رختگاهِ اندوه، دل هشیاران است، و بنگاهِ شادی، دایهٔ عیّاران است، و کار آن است، و این رباعی را از آن نشان است:

«رباعی»

مست توام، از جرعه و جام آزادم مـرغ تـوام، از دانـه و دام آزادم

مقصودِ من از کعبه و بتخانه تویی ورنه من از این هر دو مقام آزادم

«بابُ الْغَلَیان»

غلیان[4] دَوَرانی است، که در سِرّ، نزول کند، و ظاهر و باطن را مشغول کند،

۱- خُمار: دردسر و کسالتی که پس از برطرف شدن کَیْفِ مستی دست میدهد.

۲- خَمّار: باده فروش، می‌فروش.

۳- پیکار: جنگ.

۴- غلیان: جوش و خروش، به جوش آمدن.

سَرِیاران برباید، و زنگ سِرّ را بزداید، ظاهر را با باطن یار کند، و باطن را در سَرِ آن کار کند، بارِ باطن بر ظاهر است، و ظاهر نشان سِرّ است. این غَلیان، غَلبهٔ سلطان حقیقت است، که بر سپاه بشریت زنَد، قَوْلِه تَعالیٰ: اِنَّ الْمُلوکَ إذا دَخَلُوا قَرْيَةً اَفْسَدُوها[1]. چون در آید خانه غارت و ویران کند و عیب و علّت، عیان کند، عقل را محجوب کند، و مرد را در شوق، مغلوب کند، نتوان ادبِ بِساط نگاه داشتن عاجز آید، از طرب و نشاط و پای نهد، در انبساط، در پوشد لباسِ خجلت و تَشویر[2]، و اقرار کند، به جرم و تقصیر.

دوست جرم او بگذارد، و عُذر وی بردارد. برای آنکه صاحب غلیان، از خود آگاه نیست و وی را، به تمیز کار خود، راه نیست، و از آنچه دوست می‌کند، او راگناه نیست.

عادتِ عاشق، خانه فروشی است، و معشوق را عاشق حلقه به‌گوشی است.

دوست را فرمان باشد، و حکم وی روان باشد، و فرمان، فرمان دوست و حکم، حکم او است.

«رباعی»

ای هرچه تو را مراد، آن باید کرد | دیدار تو را نثار، جان باید کرد
گر کار به رغم[3] پاسبان باید کرد | جان، در سرِ کارِ دوستان باید کرد

۱- قسمتی از آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۲۷ یعنی: چون پادشاهان، بقریه‌ای وارد شوند، آنجا را تباه سازند.

۲- تشویر: شرمساری.

۳- رغم: خلاف میل کسی رفتار کردن.

«بابُ الْوَجْد»

وَجد پس از عالَم وصال و فراق است، و عالم بیداری مشتاقان است، وجد حدیقهٔ[1] دل دوستان است و ریحانِ[2] جان عاشقان است.

وجد سبب جان باختن است، و بهانهٔ خانمان برانداختن است.

اگر چه وجد خُلقی عزیز است، وجود از وراءِ او دیگر چیز است. قدرِ وجود افزون است، و وجود، از خِلقت بیرون است.

تواجُد[3] است و وجد و وجود، در مراتب صُعود،[4] این مقاماتِ موجود، و مرد رهرو در این مقصود.

تواجُد صفتِ دل است، و وجد صفتِ جان است، و وجود کاری بیرون از هر دوِ آن است.

آتش محبّت جانِ عاشق می‌سوزد، امّا ـ به بهانهٔ وجدی برافروزد. مُحبّ با آن ناآرمیده است، امّا ـ محبّت در آن بیارامیده است.

چون آتش محبّت زیادت گردد، مُحبّ: بی‌تاب و طاقت گردد، در پیِ دواگردد و راز او پیداگردد، به چشمِ گریان، و دل بریان، راز پیدا و مرد پنهان، عاشق را چیست در میان؟

در کوی جانان، چه خوشتر؟ جان برافشان، بگذر از یقین و گمان، که گفته‌اند:

۱- حدیقه: باغ و بوستان.

۲- ریحان: گیاه سبز و خوش بو.

۳- تواجُد: اظهار وجد و شور و شوق کردن.

۴- صعود: بالا رفتن.

«رباعی»

بـر آتش عـاشقیت، جـان عـود کـنم — جان بندهٔ تو است، من بدان سود کنم
چون پاک بسوزد، آتش عشقِ تو جان — صد جانِ دگر، بـه حـیله مـوجود کـنم

«بابُ الطَّوالِع»[1]

طوالِع ابتدای آفتاب توحید است، که از شرقِ غیب بـرآیـد، و بـر اهـلِ سعادت تابد، ولایتِ ظلمت، و بناء پندار بردارد، و دولتِ کـواکِب[2] و ضیاء آن برقرار بگذارد.

اهل عنایت را هر ساعت راهی با سعادت، و کرامتی نو، همی دهند، و اهل رعایت را، هر زمانی به نو، در مقامی هـمی بـرند، آن یکـی را در مقرِّضیای اِکرام خویش، مُشرِف[3] کنند، و آن دیگری را در شـعاعِ نـورِ خود، بر مقام خویش واقف کنند.

خورشید دو است: یکی بر جهان تابد، و یکی بر جان. آنکه بر جهان تابد، ظلمت نگذارد، آن دیگر، که بر جان تابد، وحشت خلق نگذارد، آن یکی برآید، نجوم نماند، و آن دیگری برآید، رسوم نماند.

امّا ـ خورشید یکی است و به نور خویش انور، نه سزای خلق است، و نه خلق است او را در خورَ، هر یکی به اندازهٔ نظر هـمّتِ خـویش از او برخور.

آنکه به چشم خویش، به نظاره‌ای خرسند است، از دیـدن خـورشید بـهره‌مند است، و آنکـه خـرسند بـه نـظارهٔ خـورشید است، نـظر وی

۱- طَّوالِع: جمع طالع، برآمده و ظاهر شده، طلوع کننده.
۲- کواکب: ستارگان.
۳- مشرف: بالا برآمده و کسی که در بلندی مسلّط بر غیر خود باشد.

برخورشید جاوید است.

خورشید به خود، چنین دیدن خطا است، پیش خود را بدو دیدن، سزا است.

«رباعی»

هـر غم کـه پـدید، از مَطالع[۱] گـردد — در دم[۲]، به مـن سـوخته، راجـع گـردد
صـبح فـرج از مَـطلَع امـید، مگـر — در طالعِ[۳] من نیست، که طالع[۴] گردد

«بابُ التَّجَلّی»

تجلّی برقی است، که چون تابان گردد، عاشق از تابشِ وی ناتوان گردد، و خواهد که همه در وی جان گردد، مرد در آن میان، نهان واو عیان گردد.

تجلّی ناگاه آید، امّا بر دل آگاه آید هر که را خبر بیش، تجلّی را در وی اثر بیش.

تجلّیِ صفات است، و تجلّیِ ذات است. تجلّی صفات عاشق را پست کند، و تجلّی ذات عاشق را مست کند، تجلّی صفات وی را نیست کند، و تجلّی ذات وی را هست کند.

مرد باید که دریافت افروخته باشد، و در نایافتِ وی، سوخته باشد. سوخته چون بسوخته رسد، جاگیرد، و چون به افروخته رسد، بالاگیرد، این آتش را، هر موم نشاید و این تابش را دیدهٔ عموم نشاید.

۱- مطالِع: جمع مَطلع، محلّ برآمدن و طلوع خورشید یا چیزی.
۲- دم: فوری، همان لحظه.
۳- طالِع: بخت و سرنوشت.
۴- طالِع: ظاهر و نمایان، طلوع کننده.

در پیش تجلّیِ جمالِ محبوب، نثارِ[1] نفسِ معیوب نشاید، و جز جانِ مُهتَدی[2]، به مطلوب نشاید، که رحمت، آنرا از طاعتِ خویش، دور دارد، و ظلمت را، از عبادتِ خویش، نور دارد، که یک ذرّه از این جمالِ مایهٔ انوار، افقِ اعلی را تمام است از اسرار، و وعدهٔ **جَنّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ**[3]؛ تا نکنی انکار.

«رباعی»

در بادیهٔ وصالِ آن شهره نگار جانبازانند، عاشقانِ رخ یار
مانندهٔ «منصور» اَناالحق گویان در هر کُنجی، هزار سَر بر سرِ دار

«بابُ الْمُشاهَدَه»

مشاهده نهالِ حقایقِ یقین است، بیرون از تعلّم[4] و تلقین[5] است، مشاهده دور است از خیال و ظُنون[6]، هم به اسرار است، هم به عیون[7].

آنکه به سِرّ است، چشم از او محجوب است، و آنکه به چشم است، چشم در وی مغلوب است. طلوع این خورشید، از یک شرق است، امّا ـ در اهل مشاهده فرق است، یکی در حال مشاهدهٔ خلق است، و یکی در

۱- نثار: پاشیدن، افشاندن.

۲- مُهتَدی: هدایت یافته.

۳- قسمتی از آیهٔ ۱۳۶ سورهٔ سوّم یعنی: باغهایی که زیر آنها روان است جویها.

۴- تعلّم: یادگرفتن، دانستن.

۵- تلقین: فهماندن و یاد دادن کلامی به کسی.

۶- ظُنون: جمع ظن، گمان، گمان بردن.

۷- عیون: جمع عین، چشم.

مشاهدهٔ حقیقت غرق است. نه در مُشاهِد[۱] گمان، و نه از مشاهَد[۲] نشان، آنراکه ننمودند، چه دید؟ و آنراکه نمودند، در آن نمود نرسید.

کس از پروانه خبر نجوید، و پروانه از حال حِرقَت،[۳] سَمر[۴] نگوید. هر که آن جمال بدید، از آن پس، از دل و جان و مال بُبرید، نثارِ جمال دوست، جز جان نباشد، و دوست به جان گران نباشد.

«بیت»

جان در سرِ کار تو کنند آخر کار قومی که همی، بوی وصال تو برند

«بابٌ فِي قَوْلِهِمْ اَنَا اَنْتَ وَ اَنْتَ اَنَا»

این حرف اشارتِ جمع است، نه مناسب هر سمع است، اسماع[۵] ظاهر، طاقت این سماع ندارد، و ابصارِ[۶] صورت، اطلاع این معانی را نشاید. مردی باید که عین عشق بُوَد، و روزگار وی، کیمیای طِلْق[۷] بُوَد، تا جمالِ این کلمه بر او تابد، و حقیقتِ این حدیث بدل دریابد.

مردِ تفرقه را با این کلمه کار نیست، و این کار را عدد و شمار نیست. یکرنگی و یکتایی باید، و روشنایی، سويِ آشنایی آید.

این کلمه از دو حال بیرون نیست، و این معنی از این دو افزون نه، اگر

۱- مُشاهِد: بیننده.

۲- مشاهَد: دیده شده.

۳- حِرقَت: شور و شوق، حرارت.

۴- سَمر: داستان، مجازاً سخن.

۵- اسماع: گوشها.

۶- ابصار: جمع بَصَر، چشم.

۷- طِلْق: خاص.

مرد به صفتِ او است مرد «أنا أنتَ» او است، و چون مرد، درویش باشد، و نه در صفتِ خویش باشد، مرد «أنا» به صفتِ قِدَم باشد، بی‌علّت این خواطِر [1] و بی‌شرکت آدم باشد.

تا مرد، در صفتِ هستیش باشد، میگوید: من منم، من را به حق راه نیست، و چون مرد به صفتِ نیستی شود، حق گوید: من منم، کس از من آگاه نیست.

«رباعی»

عشق آمد و شد، چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی زخویش، پُر کرد زدوست
اجزای وجودم، همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

حال آگاهی است نه گمراهی است، اگر مرد، کُشتهٔ جبّار است، در این جا سخن بسیار است.

اگر مرد مردی، درخت هستی، از بیخ و بُن بر کَن و در دریای نیستی افکن.

«رباعی»

در عشق تو، خوشدلی ز من بیزار است
رو شاد نشین، که بر مرادت کار است
تو کشتنِ من می‌طلبی، این سَهل است
من وصل تو می‌جویم و این دشوار است

۱- خواطِر: جمع خاطر، اندیشه، ضمیر، آنچه در دل می‌گذرد.

«بابُ الْجَمْعِ وَالتَّفْرِقَه»

حقیقتِ جمع نشان اتّحاد است، و اتّحاد نشان وِداد [۱] است.

تفرقه نشان دوگانگی است، و دوگانگی بیگانگی است. هر ضیاء که در شمع است، از آثار جمع است. در موم بی‌آتش، انوار نیست، آتش بی‌موم، در مجلس بکار نیست.

این جمعیت، طریقت است، ورایِ این جمعیّت، حقیقت است و آن نیستیِ بشریّت است. تا بشریّت به جا باشد، تفرقه پیدا باشد، و تا تفرقه پیدا باشد، عاشق، و معشوق، کجا یکتا باشد؟

چون خلقیّت برخاست، حق به یگانگی سزا است، جمعیّت این چنین زیبا است.

اصل جمع است و تفرقه عَرَض [۲]، چون مرد به بلوغ رسید، از خود برهید، و به دوست رسید. اینجا حقیقتِ جمع، عیان گردد، و تفرقه در وی نهان گردد، تا مرد نگران گردد، و همگی جان گردد، تا وقتی که فان [۳] گردد.

«رباعی»

تا شمع صفت، مُجَرّدی نگزینی / در صَفّهٔ جمعِ اولیا، ننشینی
او [۴] نیز، در آن ظلمتِ شب، نور نداد / تا ترک نکرد، صحبتِ شیرینی

۱- وِداد: دوستی، محبت.

۲- عَرَض: پیش آمد، چیز بی‌دوام و بقاء.

۳- فان: اشاره است به آیهٔ: کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ، یعنی هر کس، که برآنست نابود شود.

۴- اشاره به شمع است، که آنرا از موم می‌سازند و آن، وقتی میسّر است که همنشینی با شیرینی، یعنی عسل را ترک گوید.

«بیت»

لیکن به همه حال، تویی جان و تنم　　　من با تو، نه بی‌توآم چو بی خویشتنم

«بابُ الْفَقْر»

فقر سیمرغی است، که از او جز نام نیست و کس را با وی روی و کام نیست.

فقر هشیاری است، و فقیر دیوانه، فقر باب است و فقیر خانه. فقر مقام راه است، و سِرّ لی مَعَ‌الله است.

فقر را راهی نیست و کس را از حقیقتِ وی آگاهی نیست، فقر کبریت احمر است و کیمیای اخضر است، فقر نیستی است، کس را در پیش وی هستی نباید، و آن به کسب بدست نیاید: **وَاللّهُ الْغَنِيُّ وَ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ**[1] هر که را جزوَی، هست نیست، درویش است، و وی را این مقام در پیش است، امّا - خلق مُتابع[2] شنید است، و کار در دید است.

آنکه دنیا بگذارد، زاهد است، و آنکه عُقبیٰ بگذارد، مجاهد است، این هر دو، صفتِ آب و خاک است، و درویش از این هر دو صفت، پاک است. چنانکه گفت: **كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْراً**،[3] نه آنکه درویش، بی‌کیش است، بلکه درویش بی‌خویش است.

درویش باید که هیچ جا، ننشیند و هیچ چیز، وی را، ننشاند.

مرد در اوّل، تقلیدِ شُنود کند، پس از آن، تقلیدِ نمود کند. پس شنود و نمود، در سَرِ بود کند، پس بودِ خود در بودِ او نابود کند، نه خلق مانَد وی

۱- قسمتی از آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۴۷ یعنی: خداوند بی‌نیاز و شما محتاجان هستید.

۲- مُتابع: پیرو.

۳- نزدیک است که ناداری موجب کفر شود.

را، نه خویش، نه طالب مانَد، نه طلب در پیش، این است صفتِ درویش!

اگر درویشی، تحیّر چیست؟ و اگر بی‌خویشی، تفکّر چیست؟ اگر باخویشی، ذاکر باش و اگر بی‌خویشی، حاضر باش، و سخن صاحب شرع را ناظر باش: **تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ سَبْعینَ سَنَةً**[1].

«بیت»

اندر دو جهان، هر چه تو را آید پیش　　　مقبول نباشد آن تو را، ای درویش

«بابُ الطّاماتْ»

طامات سخنی باشد نامفهوم، یا کنایتی نامعلوم. عبارت از داشتی، یا نشان از پنداشتی، که خلق از آن عاجز باشد، و عقل در آن مُعجَز[2] باشد.

فُؤاد[3] در آن متفکّر گردد، و تفکّر در آن متحیّر گردد. یا سخنی باشد، از عیان بی‌شرح و بیان، بشناسد آنکه با راه باشد، یا از آن معنی آگاه باشد.

طامات سخنی باشد، که از وجدی صادر باشد، گوینده نه حاضر باشد.

علم شریعت آیات است و علم طریقت با بَرکات است، و علم حقیقت طامات است، و شریعت و حقیقت را درجات است، یکی همه نفی و دیگری همه اثبات است.

تا مرد، در صورت حیات است، در بند صفات است. آنکه عینِ ممات است، بَروی چه بشارات است؟ و این چه اشارات است؟

آنجا که صفات محقّقان است، هر چه غیر تو است، حق آن است،

۱- یک لحظه اندیشیدن و فکر کردن، بهتر است از هفتاد سال عبادت.

۲- مُعجَز: ناتوان.

۳- فؤاد: دل و قلب.

گوینده حق است، چه جای طامات است؟

«رباعی»

تا قبله به یار خویشتن، بوذَستیم — از سجدهٔ آن بتان، بر آسوذَستیم
از بهر نظاره‌ای، خطا بینان را — خورشید به طامات، بِیَندوذَستیم[1]

«بابُ التَّوحید»

توحید آن نیست که او را یگانه خوانی، توحید آنست که او را یگانه دانی. توحید آن نیست که او را بر سر زبان داری، توحید آنست که او را در میان جان داری. توحید نه همه آنست که یکی گویی و یگانه باشی، توحید حقیقی آنست که از غیر او بیگانه باشی.

«رباعی»

قولی، بسرِ زبانِ خود بر بستی — صد خانه پر از بتان، یکی نشکستی
گفتی که بگفتن شهادت رَستم — فردات کند خُمار، کامشب مستی!

توحید، نه از مذهب و کیش است، اَحد سزای احدیّتِ خویش است.

هستی تو در توحید شرکت است. توحید در وحدت، علّت است از بهرآنکه توحیدِ در صورت، خلقت است، و توحید را بسیار صفت است، و وحدت در حقیقت، حقیقت است.

توحیدِ عام یکی شنیدن است، توحید خاص یکی دانستن است، و

۱- بِیَندوذَستیم: اَندود کرده‌ایم، اندودن: آن است که چیزی را روی چیزی میمالند بطوریکه تمام سطح آنرا فرا می‌گیرد. مانند بام اندود با کاه گل، یا زر اندود کردن فلزّات.

توحید خاص الخاص، یکی دیدن است.

توحید درویش یکی بودن، و نابودن است.، و این مقام جای هلاک است، و این نه کار آب و خاک است.

تو صورت شرک داری، این، کارِ تو نیست، و این به اندازهٔ پندارِ تو نیست.

هست را از نیست چه بیشی؟ و نیست را با هست چه خویشی؟

گفتار تو آفت است، و پندار تو علّت است. خواه گوی و خواه خاموش باش، خواه یاد دار، و خواه فراموش باش.

جمالِ احدیّت را صفات صمدیّت بس است. از آب و خاک پیوندی می‌نیاید، چه آب و خاک وصلت را نشاید.

اگر از مقام آب و خاک بیرون آیی، از عالمِ مُلک و ملکوت افزون آیی، و اکنون نگر تا چون آیی؟

«رباعی»

در ظاهر اگر موسی و هارون آیی	بر شیوهٔ جبرئیل، بیرون آیی
از صورتِ زهد تو، چه مقصود تو را؟	در سیرت اگر یزید و قارون آیی

وَاللّٰهُ وَلِیُّ التَّوْفیق، وَالْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ، وَالصَّلٰوةُ عَلی سَیِّدِنا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ أَجْمَعینَ، وَسَلَّمَ تَسْلیماً کَثیراً.

تمام شد رسالهٔ محبّت نامه از

مصنّفات قُطب المحقّقین خواجه عبداللّه انصاری

«رسالهٔ مقولات»

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ وَ بِهِ نَسْتَعِینُ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ وَ الصَّلٰوةُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَجْمَعِینَ.

امّا بعد ـ این مختصری است از مَقولات قُدوَةُ المحقِّقین[۱]، زُبدَةُ العارفین[۲]، مقبولِ حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری، **رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ**[۳].

بدانکه خدای تعالی این جهان را محلِّ اسرار گردانید، و ودیعتِ[۴] هر سِرّی به مُکوَّنات[۵] رسانید، پس از آن پرده‌های حجاب انگیخت، و بر چهره‌ها، نقاب آویخت.

بعضی از مَوالید[۶]، بر عناصِر[۷]، بعضی از اَعراض[۸]، متعرِّض به جواهر،

۱- محقِّقین: پیشوای اهل تحقیق.

۲- زُبدةُ العارفین: برگزیده و خلاصهٔ خداشناسان.

۳- این چند سطر مقدّمه راجع است به جمع کنندهٔ مقولات خواجه عبدالله.

۴- ودیعت: سپرده.

۵- مُکوَّنات: جمع مکوَّن، بوجود آمده، موجود.

۶- مَوالید: جمع مولود، زاییده‌شده، و اشاره به موالید سه‌گانه است: جماد و نبات و حیوان.

۷- عناصِر: جمع عُنصر، و آن از لوازم طبیعت است که امّهات آن چهار است: آب،

تا به ریاضت معلوم شود، که طفل طبیعت کیست؟ و پیر طریقت کیست؟ و اهل شریعت کیست؟ و پیر، نادیده کیست؟ و طفلِ کار دیده کیست؟

پس در باطنِ آدمی چراغ معرفت برافروخت، و علومِ سَرایر[9] و ضَمایرِ[10] کیفیّات به او در آموخت.

آنها که ارباب هدایت بودند، هر چه پیش می‌آمد، می‌دیدند، و هر حجاب، که در راه می‌افتاد، می‌دریدند. لاجرم، چون هویٰ[11] را به ریاضت دور کردند، و نفس را به مجاهده مقهور[12] کردند، درون پرده‌ها، هر چه خواستند بیافتند.

امّا ـ آنها را که اهل ضلالت بودند، راه هدایت نمودند، لیکن ندیدند و نشناختند، و با هر نقشِ گرمابه، عشق باختند. و بر سر هر شادَرْوان[13]، کمند انداختند[14]، چون در ایشان نگری، نه از طریقت اثری، و نه از حقیقت خبری، نه از فعل جفا، نَد[15] می‌نمودند، و نه در راه وفا، قدمی پیمودند، به غلبهٔ وجود خود، مغلوب شدند، و از دینِ حق محجوب شدند:[16] نَعوذُ بِاللّهِ مِنْ سَخَطِ اللّهِ[17].

← خاک، باد، آتش.

۸- أعراض: جمع عَرَض.

۹- سَرایر: جمع سَریره، باطن، راز، آنچه در باطن پنهان باشد.

۱۰- ضَمایر: جمع ضمیر، باطن انسان، راز پنهان در دل.

۱۱- هویٰ: میل و آرزو.

۱۲- مقهور: مغلوب.

۱۳- شادَرْوان: سراپرده، پیشگاه کاخ و بارگاه سلاطین.

۱۴- کمند انداختن: دام افکندن و گرفتن انسان یا حیوان گریز پای و فراری.

۱۵- نَد: رشد، افزونی.

۱۶- محجوب شدن: بازداشته شدن، پنهان و پوشیده.

۱۷- پناه می‌بریم به خدا، از غضب خدا.

الهی، عبدالله را از سه آفت نگاهدار، از وَساوِس[1] شیطانی، و از هَواجِس[2] نفسانی، و از غرور نادانی.

حقتعالی دنیا را بیافرید، و بر قومی بیاراست، و گفت: این جایِ بلا است، و آخرت را بیافرید و بر قومی بیاراست، و گفت: این نشانِ عطا است، و خود را بر قومی بیاراست، و گفت: ای جوانمردان، دو گیتی آنِ ماست. سرمایهٔ نجات و بهترین درجات آخرت است. دنیا جای غرور است، و آنکه دنیا میخواهد، از حقیقت دور است، و چشم دل او کور است.

طالبِ دنیا رنجور است، و طالبِ عُقبٰی[3] مزدور است، و طالب مولیٰ مسرور[4] است.

«رباعی»

دنیا طلبا، تو در جهان رنجوری — عقبیٰ طلبا، تو از حقیقت دوری
مولیٰ طلبا، چو داغ مولیٰ داری — در هر دو جهان، مظفّر[5] و منصوری

دنیا بازی گاهِ کودکان است، و عادت و شیوهٔ او، آنست که پیوسته، خود را بیاراید، تا مردمان را بیازماید.

عارف را از دنیا عار است، و آخرت در نظرِ او خوار است، او را به این و آن چه کار است؟

۱- وَساوِس: جمع وسوسه، خیال شیطانی که در دل بگذرد.
۲- هَواجِس: جمع هاجس، آرزوهای نفس، و خواسته‌های بد.
۳- عقبیٰ: آخرت.
۴- مسرور: شاد و خوشحال.
۵- مظفّر: پیروز.

یکی را همّت، به بهشت و یکی را به دوست، ای من فدای آنکه همتّش همه اوست. هر که را مرغِ جان بیارمید، هر چه جز مهرِ او بود، از آشیان برمید.

گل بهشت در پایِ عارفان خار است، جویندهٔ مولیٰ را با بهشت چه کار است؟

اگر دست همّتِ عارف، به حوران بهشت باز آید، طهارتِ[1] معرفتِ او شکسته شود، و اگر درویش، از الله، جز اللّه خواهد، درِ اجابت، به رویِ او، بسته شود.

بهشت اگر چه عزیز است، از کم یافتن است، بهشت خواستن، آبروی خود کاستن[2] است.

«نظم»

اگر چه مُشکِ اَذفَر،[3] خوش نسیم است دمِ جان بخش، چون بویت ندارد
مقامی سخت، دلخواه است فردوس[4] ولیکن رَونقِ کویت ندارد

طاعت، به امید بهشت، مزدوری است، و مزدوری، از دوستی دوری است.

ای عزیز بهشت و دوزخ بهانه است، مقصود، خداوند خانه است.

ای بهشت سِر تو ندارم، مرا دردسر مده، ای دوزخ پروایِ تو ندارم، از خود خبر مده.

۱- طهارت: پاکی و پاکیزگی.

۲- کاستن: کم کردن.

۳- اَذفَر: تند بو، پر بو، خوشبو.

۴- فردوس: بهشت.

الهی، به بهشت و حور چه نازم؟ مرا دیده‌ای ده، که از هر نظری بهشتی سازم.

الهی، اگر چه بهشت، چون چشم و چراغ است، بی‌دیدار تو درد و داغ است.

دوزخ بیگانه را بنه‌گاه[1]، و آشنا راگذرگاه، و عارفان را نظرگاه است.

الهی، اگر مرا به دوزخ فرستی، دعوی‌دار نیستم، و اگر به بهشت‌بری بی‌جمالِ تو خریدار نیستم، مطلوب من برآر، که جز وصال تو طلبکار نیستم.

الهی، من به حور و قصور[2] ننازم، اگر نفسی با تو پردازم، از آن هزار بهشت نو سازم.

الهی، بهشت بی‌تو جای شادی نیست، و جز از دوستیِ تو، روی آزادی نیست.

«رباعی»

در دوزخ، اگر وصل تو، در چنگ آید		از حال بهشتیان، مرا ننگ آید
ور بی‌تو، به صحرای بهشتم خوانند		صحرای بهشت، بر دلم تنگ آید

الهی، اگر عبدالله را بخواهی گداخت، دوزخی دیگر باید، آلایشِ او را. و اگر بخواهی نواخت، بهشتی دیگر باید آسایش او را.

از عارفان در جهان نشان نیست، و آن زبان که از عارفان نشان دهد، در هیچ دهان نیست، چون نشان دهند چیزی راکه در جهان نیست؟

حالت بهانه است، و مقالت افسانه است، مرد آنست که از هر دو

۱- بنه‌گاه: جایگاه بُنه، بنگاه.

۲- قصور: جمع قصر، کاخ و کوشک، در اینجا منظور، قصرهای بهشت است.

برکرانه است.

هر کس که از این باب سخنی گوید، به اِسناد و روایت، نه از یافت و ولایت، گفتار بر او حجّت است، و شنیده جَنایت. این را نه اِثبات بکار است نه اِسناد، گویندهٔ این نه آدم است و نه آدمیزاد، این سخن نه آنست که قلم برتافت، و نه قاصد[1] بدین شتافت، صحیفهٔ آن سِرّ تو است، و اِسناد آن یافت.

یکبار در این دریا غوّاصی[2] کن، که از دو یکی بدر نباشد، یا جوهری که بدان توانگر شوی، یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی.

اگر سرِ این کار داری، برخیز و قصد راه کن، نه زادِ راه برگیر، و نـی همراه را آگاه کن، عاقبت را بیاد آر، و سخن کوتاه کن.

بهار سه است: بهاری است در وقت تندرستی و نوجوانـی، و بـهاری است در نَعیم[3] و مُلکِ جاودانی، و بهاری است نهانی، اگر داری دانی.

بهار سه است: بهار تن، بهار جان، بهار دل. بهار تن ادب است، بـهار جان بقا است، و بهار دل وفا است.

آنکه به جان زنده است، از زندگانیِ جاوید محروم است، آنکه جان بدو زنده است، او حیّ قیّوم[4] است.

اگر خود را بشناختی، از شادی و نشاط بگداختی و اگر صحبتِ خود دریافتی، روی از دو عالَم برتافتی.

یکی تشنهٔ آب است، آب می‌جوید، و یکی در آب غرقاب و قصّهٔ

۱- قاصد: قصدکننده، نامه‌رسان، پیک و چاپار.

۲- غوّاصی: در آب فرو رفتن برای پیداکردن چیزی.

۳- نَعیم: بهشت.

۴- حیِ قیّوم: پاینده، قائم بذات.

آب میگوید. اگر این تشنه در دریا، بار[1] کند، زندگانی بدریا دهد. و اگر آن تشنه فرا آب رسد، زندگانی فرا آب دهد. و این هر دو در طلبِ زندگانی هلاک، این سخن را نداند مگر صاحبِ دل پاک.

الهی، زبانم در سِر ذکر تو شد، و ذکر در سرِ مذکور. دل در سرِ مهر تو شد، و مِهر در سرِ نور، جان در سرِ عیان شد، و عیان از بیان دور. پیدا است که نازیدن مزدور، به چیست؟ و نازیدن عارف، به کیست؟

از صوفی چه گویم؟ که نه از آدم زاده است، و نه آدمی است!

زاهد به بهشت می‌نازد و عارف به دوست، از صوفی چه گویم؟ که خود همه او است، حلاّج از حقیقت می‌گفت، شریعت بگذاشت، و زندگانی از راه برداشت.

دانی که محقّقِ حق، کی یکتا شود؟ آنگاه که سه چیز در او پیدا شود، بهرهٔ حق، از بهرهٔ آدم جدا شود، و آب و خاک، به آدم و حوّا شود، و نورِ غیب، با خدا یکتا شود.

از خود بیرون آی، چون مار از پوست، که محقّق بهانه است، و حقیقت، خود همه او است، به ترکِ خود بگوی، که نسبتِ بحق چنین نیکو است، از انکارِ منکران چه آید، آنراکه آب روشن در جوست؟

صحبتِ خلق را دردسر دان، و دوای آن تنهایی، نه ما را با خلق صحبت است، و نه خلق را از ما جدایی.

نفس بت است و قبول خلق زُنّار، همه کُنهِ[2] حقیقت. با تو بگفتم به یکبار، خواهی قبول کن، خواهی انکار.

۱- بار: سفر، مسافرت.

۲- کُنه: اصل و حقیقت، نهایت و پایان.

تا دوگانگی برجا است، نسبت به آدم و حوّا است، چون دوگانگی برخاست، آن یگانه؛ خدا است.

چون سیلِ ربوبیّت[1] در رسید، گَردِ بشریّت برخاست، او محجوب نیست، امّا ـ نه هر دیده را عیان است، اینقدر به حرمت بِنیوش، که نه وقتِ بیان است، از صَولتِ[2] عیان بود، آنچه حلاّج را بر سرِ زبان بود.

در ورقِ صوفی سخن از دل نیست، از جان است، از جان هم نیست، از جانان است؛ که در میان جان نهان است؛ و به بهانه‌ای بر زبان است.

اگر طاقتِ نیوشیدن[3] داری، می‌نیوش، وگرنه بکار شتاب، و خاموش.

این عالَم سِرّ است، و این قوم صاحبِ اسرار، پاسبان را باراز ملوک چکار؟

دیده از ظلمت شب، هر چند در خفا است، امّا ـ امید روشنی صبح در قفا است.

دیدهٔ آنکه به دوست آمده، نزدیک کس نیامده، هر که در این راه قدم نهاده، واپس نیامده، هر که آن جمال بدید، از جان و مالِ برید، از دوست یک نشان و از عارف جان، آری، دوست نیست بجانی گران.

الهی، آنچه بر سر ما آید، بر سر کس نیاید. دیده‌ای که به نظاره‌ی تو آید هرگز باز پس نیاید.

اصل وصالِ دل است، باقی زحمتِ آب و گل است، درد فراق نه نیکو است، امّا ـ چاشنی شوق و ذوق، در او است.

میانِ گوش و علمِ توحید راه تنگ است، و از همراهی آب و گِل، زبان

۱- ربوبیّت: پروردگاری، خدایی.

۲- صَولت: غلبه و قدرت، هیبت و شدّت.

۳- نیوشیدن: گوش دادن.

را تنگ است، میانِ سخن و میان یافت، دایم جنگ است، کلید به دست عارف، و به دست مدّعی، زنگ است، از خویش رَسته را، دامن فضل در چنگ است.

صوفی را دی و فردا مُحال [1] است، دی و فردا بر صوفی وَبال [2] است، دل رفته و دوست یافته، پادشاهی است، بی‌دل و دوست زیستن گمراهی است.

الهی، نظرِ رحمت خود بر ما مُدام کن، و ما را برداشتهٔ خود، نام کن و به وقت رفتن، برجان ما سلام کن.

الهی، اگر از نعمتت گویم، حِرز [3] گردن است، و اگر نگویم طوقِ آن در گردن است.

الهی، قصّهٔ بدین درازی، دریافتم ببازی بازی.

الهی، تا دی بشناختم، از غم فردا بگداختم.

«رباعی»

دی آمدم و نیامد از من کاری   امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم، بی‌خبر از اسراری   نا آمده بودم به از این بسیاری

الهی، برآن روز می‌خندم که یافته می‌جستم، دست و دل از دانش بشستم، به نابینایی مینگریستم، و به مردگی می‌زیستم.

الهی، چون بید، بر خود می‌لرزم، از بیم آنکه به جُویی نیرزم.

۱- مُحال: غیرممکن و ناشدنی.

۲- وَبال: سختی و عذاب، عاقبتِ بد.

۳- حِرز: دعای نوشته شده بر کاغذ که برای حفظ از حوادث ناگوار با خود دارند، تعویذ.

الهی، اکنون چون بر من است تاوان، آفتابِ صدق و صفا بر من تابان، که به شرک، از شرک رَستن نتوان، و به نجاست، نجاست شستن نتوان.

الهی، تا تو در غیب بودی، من در عیب بودم، چون تو از غیب پیدا شدی، من از عیب جدا شدم.

الهی، در ملکوتِ تو کمتر از مویم، بدین ناتوانی، تو را چون جویم؟ و این بیهوده، تاکی گویم؟

الهی، نه نیستم و نه هستم، نه بریدم و نه پیوستم، نه به خود میان بستم، لطیفه‌ای بود، از آن هستم، اکنون زیر سنگ است دستم.

الهی، همهٔ شادیها، بی‌یاد تو غرور است، و همهٔ غمها با یاد تو سرور است، سعادتی، در دنیا ده که قیامت دور است.

بدانکه ایمان – بر سه وجه است، بیم و امید و مهر.

بیم، چنان می‌باید، که تو را از معصیت باز دارد، و امید، چنان می‌باید، که تو را بر طاعت دارد، و مهر، چنان می‌باید، که در دلِ تو تخم خدمت کارد.

سالک این راه را چهار چیز باید، تا سلوک این طریق را شاید اوّل – علم، دوّم – وَرع، سوّم – یاد حضرت او، چهارم – وَجد.

آنکه با علم نبوَد، جهل او را مَلال[1] بوَد، و آنکه با وَرَع[2] نبوَد آخرِ کار او بزه و وَبال بوَد، آنکه با یاد او نبود، دیو را، قِران[3] بود، و آنکه با وَجد نبوَد، زندگانی او زندان بوَد؟

آنکه با علم بوَد، درختِ وجودِ او پربار بوَد، و آنکه با ورع بود، دین

۱- مَلال: رنج، افسردگی، اندوه.

۲- وَرَع: پرهیزکاری، دوری از گناه.

۳- قِران: بهم پیوستن، بهم نزدیک شدن.

او در حصار بود، و آنکه با یاد حضرت حق بود، دل او بیدار بود، و آنکه با وجد بوَد، همه نَفَسِ او بهار بود.

پس: اوّل – علم، بعد از آن وَرَع، پس ذکر، سپس وجد.

علم را استاد باید، ورع را بیم باید، یاد حضرت را خلوت باید، وجد را انقطاع[1] باید.

مرد بی‌علم، راه را باز پس میرود، بی‌ورع، از مایهٔ خویش می‌خورد، بی‌یادِ او به راه دشمن میرود، بی‌وجد، بی‌زندگانی میزید[2].

علم، پروردنِ نفس است، ورع، کوشیدنِ در دین است، یاد، زدودنِ زنگ دل است، وجد، افروختن جان است.

سرِ همهٔ علمها آن است، که شریعتِ تو آبادان بوَد، و یادِ او بر دل و زبان بود، و مِهر و مؤانَست[3] و صحبتِ تو، با درویشان بوَد.

سرِ همهٔ وَرَعها آن است که همه آفریده، از او ایمن بُوَد، و از دنیا شوریده[4]، و با آن دشمن بُوَد، و تعلّق به او، وی را، بدتر از زهر خوردن بود.

سر همهٔ یادها آنست که سَبَق[5] مولی در یاد بود، و جان او بیاد مولی شاد بوَد، و دیگر یادها، با یادِ او بر باد بود.

سر همهٔ وجدها آنست که: سه چیز بُوَد او را شادی نماند جز یکی، و مراد نماند جز یکی، و هیچ نماند مگر، یکی.

۱- انقطاع: گسستن، بریدن.

۲- میزید: زندگانی میکند.

۳- مؤانَست: همنشینی، خوی گرفتن، آرامش.

۴- شوریده: آشفته، پریشانحال، منقلب.

۵- سبق: درس، پیش.

آنها که راه تفرقه را بستند، به جان شاد و مستند، و با نظرِ دوست پیوستند.

تو هیزمی و مِهرش آتش. آتش، در هیزم زن و بنشین خوش.

گریستنی دارم در سر، دراز، ندانم از حسرت گریم یا از آز؟ پیرشکِ چشم خود را مایه ساز، تا بنوازد تو را آن بی‌نیاز.

چشم به خود مدار، چه هر آفت که به مردم رسید، همه از چشمِ خود رسید. چشم بد را دوا است، و چشم خود را دوا نیست، آدم را چشم بد رسید، به توبه شفا یافت، و ابلیس را چشم خود رسید، ملعون ابد گشت.

کار بس دشوار است، تا از خود نَبُرّی، نه بار است!

اگر روزی صد بار خاک شوی، به که در پسندِ خود هلاک شوی.

الهی، چون بتو نگرم، شاهم و تاج بر سر، و چون بخود نگرم، خاکم و از خاک بدتر.

الهی، صبر از من رمید، و طاقت شد شُست. تخم آرام کِشتم بی‌قراری رُست.

الهی، بدین شادم که نه بخود بتو افتادم.

الهی، از کُشتهٔ تو خون نیاید، و از سوختهٔ تو دود، چرا که کشتهٔ تو، به کُشتن شاد است، و سوختهٔ تو بسوختن خشنود.

چون، حسین منصورِ حلّاج را به زندان بردند، هیجده روز در زندان بماند، شِبلی قُدِّسَ سِرُّه نزد او رفت، و پرسید: محبّت چیست؟ گفت: فردا بیا تا بگویم، روز دیگر حسین را بپای دار بردند، شبلی آمد و گفت: جواب مسئلهٔ ما بگوی، گفت: اَوَّلُها حَبْلٌ وَ آخِرُها قَتْلٌ. یعنی: اوّل آن رَسَن است، و آخر دارِ سرفکن است، هر کس سرِ آن دارد، سر، در این کار در آرد، و هر که ندارد، آن به، که بگذارد.

اصلِ توحید از عقول، بیرون است، عینِ توحید از تو مصون[۱] است. دانم که هم هست، امّا ـ ندانم که چون است؟ از حق، عبداللّه را الهام است، که او منزّه[۲]، از ادراک[۳] و اَوهام[۴] است.

در آن محلّت[۵]، که سُنّت[۶] پای گیرد، بِدعت[۷] زَهره ندارد که جای گیرد. سُنّیی باش، که با ایمان در خاک شوی، راه مُبتدِعان[۸] مرو، که زود هلاک شوی.

مُشَبِّهَه[۹] مرده است، و مُعَطِّله[۱۰] مُردار. با مرده و مُردار، صحبت مدار، هرگز تشبیه به وحدانیّت نه پیوندد، و خالق، به خلق صورت نبندد!

خدای را بهر چه بشناسی، بیش از آن است، او بصنعِ خویش، در عیان است، و به قدرتِ خویش، نهان است. ذکرِ او بر زبان است، و مهرِ او زندگانی جان است، دوستیِ او بهتر از دو جهان است، و خدمتِ او به هزار جان رایگان است. نه او را نسبتی، که گویی از آن است، نه غایتی که گویی با آن است، نه مِثلی که گویی همچنان است، نه علّتی که گویی از بهرِ آن

۱- مصون: محفوظ.

۲- منزّه: پاک و پاکیزه.

۳- ادراک: فهمیدن، درک کردن.

۴- اَوهام: جمع وهم، خیال.

۵- محلّت: جا.

۶- سُنّت: شریعت و روش دینی، سیرهٔ پیغمبر اسلام.

۷- بِدعت: نوظهور و بی‌سابقهٔ برخلاف مرسوم.

۸- مُبتدِعان: بدعت گذاران.

۹- مُشَبِّهَه: فرقه‌ای از اهل سنّت، که برای خدا شبیه و مثال می‌گیرند، و قائل به تجسّم خدا و رؤیت و تماسّ با او در دنیا هستند.

۱۰- مُعطِّله: فرقه‌ای از اهل سنّت که منکرِ صفات خداوند بوده و از او جلّت عظمته نفی اسماء و صفات مینمایند.

است.

الهی، دانی که بی‌تو، هیچ کسم، دستم گیر، تا در تو، رسم.

به ظاهر قبول دارم، به باطن تسلیم، نه از خصمِ باک دارم، نه از دشمن بیم، نه بر صاحبِ شریعت، ردّ نه، بر تنزیل[۱]. نه گنجِ تشبیه[۲]، نه جای تأویل[۳].

اگر دل گوید چرا؟ گویم: امر را سرافکنده‌ام، و اگر، خِرد[۴] گوید چرا؟ جواب دهم که من بنده‌ام.

الهی، ندانم که در جانی، یا جان را جانی؟ نه اینی و نه آنی، ای جان را زندگانی، حاجت ما عفو است و مهربانی.

الهی، می‌بینی و می‌دانی، و برآوردن میتوانی.

الهی، با غم و حسرتم، و بی توبتم و به حیرتم، در زندانِ محنتم، بسته به مَشیّتم[۵].

ای موصوف[۶] به کرمِ وجود، و ای اِنس و جن را خالق و معبود.

ای آنکه گردن گَردونِ[۷] گردان، در ربقهٔ[۸] تسخیرِ تو است، و بر سرِ

۱- تنزیل: فرو فرستادن، فرو آوردن، قرآن، و در اینجا اشاره به قرآن است.

۲- تشبیه: چیزی را بچیزی مانند کردن، در اینجا اشاره به مذهب مشبّه است که در بالا شرح داده شد.

۳- تأویل: باز گردانیدن، چیزی را به اوّل آن برگرداندن، تفسیرِ باطن کلام و معنی و مفهوم آنرا گفتن، ولی آیات قرآن و کلمات بزرگان را با (قیاس) و رای خود تأویل کردن ناروا است، و در اینجا منظور: مذمّت اینگونه تأویل است که خطا است.

۴- خِرد: عقل.

۵- مَشیّتم: اراده و خواست خداوند.

۶- موصوف: وصف شده.

۷- گَردون: سپهر و آسمان، یا چرخ آفرینش و مدار هستیها.

۸- ربقه: حلقهٔ طناب و رَسن که بر گردن ستور بندند.

عظام[۱] رَمیم[۲]، لجامِ[۳] تقدیر تو است.

دوزخ زندان تو است، فردوس بوستان تو است، قیامت میزان تو است.

سرگشتهٔ قضای تو جبّاران، بشکستهٔ عزّت کبریایِ تو قهّاران.

راهی نیست به طریقت، مگر به شریعت، و به صحبت، مگر به خدمت، و به مشاهدت، مگر به مجاهدت، و به مصطفی (ص)، مگر به سنّت، و به خدای تعالٰی مگر به متابعت[۴].

اگر از این کار چیزی بمانده، با اهل تصوّف است، و چه جایِ تصرّف[۵] است؟

اگر شریعت خواهی؟ اتّباع[۶]، و اگر طریقت خواهی؟ انتفاع[۷]، و اگر حقیقت خواهی؟ انقطاع[۸]، باقی همه، صُداع[۹].

وظائف و آب دریا بباید، تا جِلدِ[۱۰] غَنَم[۱۱]، اَدیم[۱۲] شود، نظر پیر و خدمت مرید بباید تا مرد، بر کار، مستقیم شود.

مریدان پیر را در حال حیات شناسند، و از او نعمت خورند. منکران

۱- عظام: جمع عظم، استخوانها.
۲- رَمیم: پوسیده.
۳- لجام: دهانهٔ اسب.
۴- متابعت: پیروی کردن.
۵- تصرّف: دستکاری کردن در چیزی و آنرا به میل خود تغییر دادن.
۶- اتّباع: پیروی کردن.
۷- انتفاع: سود بردن، بهره‌مند شدن.
۸- انقطاع: بریدن، قطع کردن.
۹- صُداع: درد سر.
۱۰- جِلد: پوست.
۱۱- غَنَم: گوسفند.
۱۲- اَدیم: چرم خوشبو، بلغار.

پس از مرگ شناسند، و حسرت برند.

الهی، اگر نه از تو آغازِ این کارَستی، لافِ بندگیِ تو را، که یا رَستی[۱].

الهی، اگر کار نه از خدمت خاستی، پسر عِمران،[۲] به طلبِ «اَرِنی[۳]» کی برخاستی؟ و اگر نه تو را این معنی بایَستی، محمّد مصطفی (ص)، «**قابَ قَوْسَیْنِ**[۴]» را نشایستی.

یکی را جواب، **لَنْ تَرانی**[۵] گفت، و بارِ کوه جِرمان[۶] بر دِلش نهفت. دیگری در خانهٔ امّ هانی[۷] خُفت، و موکّل: **سُبحانَ الَّذي اَسْریٰ بِعَبْدِهِ**[۸] گِرداگِرد او گفت.

یکی را دوست می‌خواند، و یکی را می‌رانَد، کسی سِرّ قبول و رَدّ نمی‌داند. یکی می‌دود و نمیرسد، و یکی خفته بدو میرسد.

ابلیس در آسمان زندیق شد، و ابوبکر در بتخانه صدّیق شد. **سُبْحانَ اللّه**، این چه دریای بی‌پایان است؟ صد هزاران دلِ صدّیقان، با خون آمیخته، نه از نسیم وصال، به مشامِ فراق ایشان، بویی رسیده، و نه از

۱- یا رَستی: مخفّف یارا داشتی یعنی توانستی.

۲- پسر عِمران: حضرت موسی علیه‌السّلام.

۳- اَرِنی: اشاره به آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ هفتم است، که موسی پیامبر از حضرت احدّیت درخواست رؤیت میکند و میگوید: *رَبِّ اَرِنی اَنْظُرْ اِلَیْکَ*.

۴- اشاره به آیهٔ ۹ سورهٔ ۵۳: *فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ* است، یعنی: مانند دو سرِ کمان که بهم برسند، نزدیک شد یا از آن هم نزدیکتر.

۵- قسمتی از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ هفتم، یعنی: هرگز مرا نبینی.

۶- جِرمان: یأس و ناامیدی.

۷- اُمّ هانی: نامش هند، دختر حضرت ابوطالب و یکی از زنان محدّثه درصدر اسلام.

۸- قسمتی از اوّل آیهٔ ۱ سورهٔ الاسراء یعنی: منزّه است آن خدایی که بندهٔ خودش را شبانه سیر داد. این آیه مربوط به معراج حضرت رسول (ص) است.

مَنْهَل[۱] قرب، شربتی چشیده.

اگر همهٔ عالم باد گیرد، چراغ مُقبِل[۲] کُشته نگردد، و اگر تمام جهان را آب گیرد، اَیاغ[۳] مُدبِر[۴]، شسته نگردد.

ابو جهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه، کار عنایت دارد، باقی همه بهانه.

ابراهیم را چه زیان، که پدرِ او آزر است؟ و آزر را چه سود، که ابراهیم او را پسر است؟

نور در طاعت است، امّا ـ کار به عنایت است، ما را رحمتِ تو باید، باقی، همه حکایت است.

«رباعی»

آنجا که عنایت خدائی باشد   فسق آخر کار، پارسائی باشد
و آنجای که قهرِ کبریائی باشد   سجّاده نشین کلیسیائی باشد

الهی، اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم، آدم را که روزی کرد؟

الهی، دُرِّ اصطفاء[۵] در دامن آدم، توریختی، و گَردِ عِصیان[۶]، بر فرقِ ابلیس، توبیختی، از روی ادب گوییم ما بد کردیم، امّا ـ در حقیقت توفتنه انگیختی.

الهی، اگر با تو سازم، گویند که دیوانه است، و اگر با خلق در سازم گویند: که با خدا بیگانه است، تو خود دانی، که اینها ترانه است، پس

۱- مَنْهَل: چشمهٔ آب.
۲- مُقبِل: مورد قبول، صاحب اقبال، خوشبخت.
۳- اَیاغ: جام و پیالهٔ شرابخوار.
۴- مُدبِر: بدبخت، بعقب برگشته، رانده شده.
۵- اصطفاء: برگزیدن.
۶- عِصیان: گناه، نافرمانی و سرپیچی.

هدایت فرما که عذرها بهانه است.

الهی، فرمائی، که بجوی، و می‌ترسانی، که بگریز، می‌نمائی، که بخواه و میگوئی، بپرهیز.

الهی، گریخته بودم، تو خواندی، ترسان بودم، برخوان[1] **لاتَقْنَطُوا**[2] تو نشاندی.

ابتدا می‌ترسیدم، که مرا بگیری به بلای خویش، اکنون می‌ترسم، که مرا بفریبی به عطای خویش.

الهی، به اوّلم نواختی، به آخرم باز پس انداختی.

الهی، عَلَمی راکه خود افراشتی، نگونسار مکن، و چون به آخر عفو خواهی کرد، در اوّل شرمسار مکن.

تنی ندارم که بارِ خدمت بردارد، دستی ندارم که تخمِ دولت بکارد، چشمی دارم، که هر زمان از آن فتنه بارد.

الهی، اگر یکبار بگویی ای بندهٔ من، از عرش بگذرد خندهٔ من.

ای جامع هر پراکنده، و ای رافع[3] هر سر افکنده، ای چارهٔ هر بیچاره، و ای پناه هر آواره.

ای آنکه غریبان با تو راز کنند، و یتیمان بر تو عرضِ نیاز کنند، کاشکی، عبدالله خاک شدی، تا نامش از دفترِ وجود پاک شدی.

الهی، مکُش[4] این چراغ افروخته را، و مسوز این دلِ سوخته را، و مَدَر

۱- خوان: سفره.

۲- اشاره به قسمتی از آیهٔ ۵۳ سورهٔ ۳۹: *لاتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ* است یعنی: از رحمت خداوند نومید نشوید.

۳- رافع: بلند کننده.

۴- مکُش: خاموش مکن.

این پردهٔ دوخته را، و مران این بندهٔ نوآموخته را.

الهی، ما را پیراستی[1]، چنانکه خود خواستی.

الهی، نه خرسندم و نه صبور، نه تندرستم و نه رنجور، نه نزدیکم و نه مهجور[2].

الهی، تا با تو آشنا شدم، از خلایق جدا شدم و در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

بر سه چیز اعتماد مکن: بر دل، و بر وقت، و بر عمر، که دل زنگ‌گیر است، و وقت تغییرپذیر است، و عمر همه در تقصیر است.

توفیق عزیز است، و نشان آن دو چیز است: اوّلش سعادت و آخرش شهادت.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش، که سبوی[3] دُرست را بدست برند و شکسته را به دوش.

دی رفت و باز نیاید، فردا را اعتماد نشاید، امروز را غنیمت دان، که دیر نپاید، و فردا از ما کسی را یاد نیاید.

«رباعی»

دی کز تو گذشت، هیچ از آن یاد مکن — فردا که نیامده است، فریاد مکن
بررفته و نا آمده، بنیاد منه — حالی دریاب و عمر، برباد مکن

داده چه بهتر؟ وام.

ناداده چه بهتر؟ دشنام.

۱- پیراستی: ساختی و پرداختی، درست کردی.

۲- مهجور: دور.

۳- سبو: کوزه.

خورده چه بهتر؟ غضب.

ناخورده چه بهتر؟ حرام.

یار باش و بار مباش، گل باش و خار مباش.

یار نیک، به از کار نیک، یار بد، بدتر از مارِ بد، اگر داری طرب کن، و اگر نداری طلب کن.

یار نیک تو را به عُذر آرد، و کار نیک تو را به عُجب آرد.

چون یار اهل است، کار سهل است.

صحبت با اهل تا به جان است، و صحبت با نااهل تابِ[1] جان است.

آن مصاحِبی است، برای افزودن جان، و این مصاحبی[2] است، برای ربودن نان، مصاحبِ اهل را شفیق[3] جان خوان، و مصاحب نااهل را رفیق نادان.

«رباعی»

صد سال در آتشم، اگر مَهل[4] بود — آن آتش سوزنده، مرا سهل بود

با مردم نااهل، مبادم صحبت — کز مرگ بتر، صحبت نااهل بود

آنچه ننهاده‌ای برمدار، ناکرده به کرده منگار[5]. منّت بردار و منّت منه. نمّام[6] و دروغگوی را بخود راه مده. نان هر کس مخور، و نان بهمه کس

۱- تاب: فشار و ناراحتی، همچون ریسمان تابیده که فشار بر او وارد آید، یا فلزّات را که بفشار پیچ و تاب دهند، یا در آتش بگدازند.

۲- مصاحبی: هم صحبت، یار معاشر.

۳- شفیق: مهربان و دلسوز.

۴- مَهل: نرمی و آهستگی، در اینجا منظور: سوزش و سازش است.

۵- منگار: مپندار.

۶- نمّام: سخن‌چین.

بده.

طمع به هر که کردی اسیر او گشتی، و منّت به هر که نهادی امیر او گشتی.

دل به خلق مبند که خسته گردی، دل به حق ببند که رَسته گردی، اگر خالق را بشناختی، به مخلوق نپرداختی.

آنانکه صوفی نژادند، بر طالِع أَلْقَيْتُ عَلَيْکَ مَحَبَّةً مِنِّي[1] زادند. طاعت رها مکن، چون کردی به ریا مکن، که طاعت به ریا آراسته، چون جامه‌ای است، به عاریت خواسته.

بر هر که نور اخلاص تافت، از ریا خلاص یافت.

صوفیان خدمت فرو نگذارند، بلکه از همه جهان زیاده آرند، امّا ـ چون بکنند برنشمارند.

هر نعمت که در او شکر نیست، لذّت این جهانی است و هر محنت که در او صبر نیست، زیان جاودانی است، و هر طاعت که در او اخلاص نیست، به باد دادن زندگانی است.

بیزارم از آن طاعت، که مرا به عُجب آرد، و خشنودم از آن معصیت، که مرا به عذر آرد.

انکار مکن که انکار کردن شوم است، انکار کننده از این درگاه محروم است.

از او خواه که دارد، و می‌خواهد که بخواهی، از او مخواه که ندارد، و می‌کاهد اگر بخواهی.

پیوسته رنج مردم، از سه چیز است: از وقت، پیش می‌خواهند، و از

۱- قسمتی از آیهٔ ۳۹ سورهٔ ۲۰ یعنی: مهر و محبّت خود را بر تو القاء (تزریق) کردم.

قسمت، بیش می‌خواهند، و آنِ دیگران، از آنِ خویش می‌خواهند.

چون روزیِ تو، از روزی دیگران جدا است، این همه رنج بیهوده چرا است؟ آنچه از ما است از ما نگردد، و آنچه از ما نیست بهرهٔ ما نگردد.

آنچه تو را است، ندانم کرا است؟ و آنچه نصیب تو است، ندانم کجا است؟ یک من نان، از منّان[1] خواه، که از این دُونان[2]، دونان، به سِنان[3]، حاصل نتوانی کرد.

اگر پایی داری، در بندِ او دار، و اگر سری داری در کمندِ او آر.

بندهٔ آنی که در بند آنی. آن اَرزی که می‌وَرزی. هر چیز که به زبان آمد، به زیان آمد.

دوست را از در، بیرون توان کرد، امّا - از دل بیرون نتوان کرد. خدای تعالی می‌بیند و می‌پوشد، همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.

چنان زی که به ثنا[4] اَرزی، و چنان میر که به دعا ارزی.

بهشت را، به بها نمی‌دهند، به بهانه می‌دهند.

آنکه دارد می‌پوشد، و آنکه ندارد می‌فروشد.

اگر در آیی، در باز است، و اگر نیایی، خدای بی‌نیاز است.

اگر برهوا پری، مگسی باشی، و اگر برروی آب رَوی، خسی[5] باشی، دلی بدست آر تا کسی باشی.

۱- منّان: یکی از اسماء الحسنی است.

۲- دُونان: جمع دون، پست و سفله، فرومایه.

۳- سنان: سرنیزه.

۴- ثنا: مدح و سپاس.

۵- خسی: خاشاک روی آب.

«رباعی»

در راه خـــدا دو کـــعبه آمـــد حـــاصل یک کعبهٔ صورت است، و یک کعبهٔ دل
تـــا بـــتوانـــی زیـــارت دلهـــا کـــن کـــافزون ز هـــزار کـــعبه آمـد، یک دل

کعبهٔ گِل، ساختهٔ ابراهیم خلیل است، و کعبهٔ دل، پرداختهٔ ربِّ جلیل است، آن کعبه، منظور نظر مؤمنان است، و این کعبه، نظرگاه خداوند رحمٰن است، آن کعبهٔ حجاز است، و این کعبه راز است، آن کعبهٔ اصناف خلایق است، و این کعبهٔ عطای حضرت خالق است، آنجا چاه زمزم است، و اینجا آهِ دمادم است، آنجا مروه و عرفات است، و اینجا محلِّ نور ذات است، حضرت محمّد مصطفی(ص) آن کعبه را، از بتان پاک کرد، تو، نیز این کعبه، را از صنام[1] هویٰ و هوس، پاک گردان.

درویش را دو نشان بس، آب در دیده و آتش در نَفَس.

کار، نه روزه و نماز دارد، کار، شکستگی و نیاز دارد.

بدایت[2]، همه درد است و نیاز. نهایت[3]، همه ناز است و کشف راز.

اوّل بدایت محکم کن، آنگاه نهایت می‌ساز، و با خلق دَوالک[4] مباز.

جوانی برعبدالله، درد و داغ است، از آن خانهٔ عِلم او، پُرچراغ است.

درویش آب در چاه دارد، و نان در غیب. نه پندار، در سر دارد، و نه زر، در جیب.

توانگران به سیم و زر نازند، و درویشان، با: «نَحْنُ قَسَمْنا[5]» سازند.

۱- صنام: هر چیزی است که بنده را از حق باز دارد.
۲- بدایت: اوّل کار.
۳- نهایت: آخر کار.
۴- دَوالک: یکنوع بازی است و در اینجا: بمعنی مکر و حیله گری و بازی دادان است.
۵- قسمتی از آیهٔ ۳۲ سورهٔ ۴۳ یعنی: ما قسمت کردیم الی آخر آیه.

دَعویٰ[1] بگذار، تا به معنیٰ رسی، دنیا بگذار، تا به عقبیٰ[2] رسی!

عُذر، در شریعت به زبان است، و در حقیقت، به دل و جان است، عذرِ در شریعت آنکه داعیِ[3] نازرا، به نیاز جواب دهی، و در حقیقت آنکه از محلّتِ آب و گل باز رهی.

از دوست عذر خواستن بی‌مروّتی است، و عذر قبول ناکردن، بی‌فتوّتی است.

آن نکوتر که زشت بگذاریم، و نَغز[4] گیریم، پوست بگذاریم، و مغز گیریم.

اگر بی‌انصاف نداند، که انصاف چیست؟ انصاف داند، که بی‌انصاف کیست؟

عمر به نادانی به آخر مرسان، بیاموز و بیاموزان.

از تقوی زادِ آخرت بساز، دل را بازیچهٔ دیو مساز، ترکِ شهوات و لذّتهای نفسانی کن.

در کودکی پستی، در جوانی، مستی، و در پیری، سستی، پس خدا را کی پرستی؟

هر که بر خود بندد، بر خود خندد. اگر مردی عیب پوش باش، اگر درویشی عذر نیوش باش.

۱- دَعوی: ادّعا کردن.

۲- عقبی: آخرت.

۳- داعی: طلب کننده، خواهنده.

۴- نَغز: نیکو.

«رباعی»

اندره ره حق تصرّف آغاز مکن چشم بد خود، به عیب کس، باز مکن
سرِّ دل بندگان، خدا میداند! خود را تو در این میانه، انباز مکن

اصل خطا نکند، بد اصل، وفا نکند. در جایگاه تهمت مرو. به ظاهر هر کس فریفته مشو. بر زهد جاهل اعتماد مکن. از صحبت فرومایگان بپرهیز. هر که از ملامت نترسد، از او بگریز.

کاری میکن، تا خاسِر [1] نشوی، روزی از خدا می‌دان، تا کافر نشوی، چون پیش بزرگی در آیی همه گوش باش، و چون او سخن گوید، تو خاموش باش.

اگر دیوانه‌ای از سلامت بپرهیز، و اگر عاشقی از عافیت بگریز.

کار نه به رنگ و بو است، کار به عنایتِ او است.

آه آه، از تفاوت راه، دو آهن، از یک جایگاه، یکی نعلِ سُتور، [2] و دیگری آیینهٔ شاه.

آه آه، از قلمِ رفته و عَلَم نهفته. زنده نشدم تا نسوختم، دانی که این جامه، نه من دوختم.

یکی در غرقابِ زیادت مُتقاضی [3]، دیگری در تشنگی، به قطرهٔ آبی راضی. یکی در دریا غرقاب، و دیگری از تشنگی، راضی به قطره‌ای آب.

الهی، اگر تو را بایستی، بنده چنان زیستی، که شایستی.

آتش با صولت است، امّا - خاک با دولت است.

چون آفتابِ معرفت عیان گردد، عارف بی‌بیان گردد.

۱- خاسِر: زیانکار.

۲- سُتور: چهارپایان.

۳- مُتقاضی: خواستار.

اگر صاحبِ دولتی، شُکری، و اگر صاحب مِحنتی، عذری.

در آن مَنگر، که اوّل، در رنج افتادی، در آن نگر، که آخِر بر سرگنج افتادی.

چون بیمار، بِه[1] خواهد شد، طبیبش به پیش آید، چیزی که به از دو عالم است، نصیبِ درویش آید.

پیوسته چهار چیز، از چهار چیز به فریاد است: ایمان از حرص، جان از زبان، دل از چشم، بدن از حرام.

عبدالله دین جوی است و صَلابت[2] گوی، نه دِرَم جوی است، و مُداهَنت[3] گوی.

سنّیِ مستِ افتاده در خُمار، به از مُبتدِع[4] آناءَ اللَّیلِ وَأَطرافَ النَّهارِ.[5]

در رنگ و پوست منگر، در پسند دوست نگر.

دنیا نه جای آسایش است، بلکه محلّ آزمایش است.

هر که وصال را، نه سزا بود، همه خدمتهای او هَبا[6] بود.

کار او دارد، که یادِ او دارد.

حُلّهٔ[7] درویشی بس قیمتی است، تا در خور آن حُلّه کیست؟

بترس از کسی، که از کس نترسد، و هر چه کند از کس نپرسد، اگر بترسی بپرسی، اگر نترسی نپرسی.

۱- بِه: خوب و سالم.

۲- صَلابت: درشت، سخت، خشن.

۳- مُداهَنت: فریب دادن، دورویی، چاپلوسی.

۴- مُبتدع: بدعت گذار.

۵- قسمتی از آیهٔ ۱۳۰ سورهٔ ۲۰ یعنی: اوقاتی از شب و روز را در تسبیح باشند.

۶- هَبا: پراکنده و به هدر رفته.

۷- حُلّه: لباس نو، جامهٔ بلندی که سراپا را بپوشاند.

چون نوبتِ رنج آید، سنگ پِرَنگ[1] آید، و هر که به تو نزدیکتر، با تو به جنگ آید.

مُهر از انبان بردار، و بر زبان نِه، مِهر از دِرم بردار، و بر ایمان نه.

رنجورم که نه یک رنگم، گاه با او بآشتی و گاه بجنگم، گاه بهشتیان را فخر، گاه دوزخیان را ننگم.

پنج چیز، نشان بدبختی است: ناشکری در نعمت، بی‌صبری در محنت، نارضائی در قسمت، کاهلی در خدمت، بی‌حرمتی در صحبت.

در روزگاری رسیدم، که از آن می‌ترسیدم، در دام قومی آویختم، که از ایشان می‌گریختم.

حیات ماهی از آب است، و حیات بچه از شیر. شریعت را استاد باید، و طریقت را پیر.

خرقه با دل پراکنده، چون تخمی بوَد بر سنگی افکنده.

پیر ظاهر شیخانند، و پیر باطن صاحب دل، تو را از آن مطلبِ طریقت حاصل، و از این به مقصدِ اصلی گردی و اصل، دل از همه بردار، و با سه تن صحبت دار:

نخست - عالمی که تو را پرهیز فرماید، و افعالت، به صحبتِ او به صحّت گراید.

دوّم - درویشی که زنگِ کدورت، از دلت بزداید، و احوالت را بیاراید.

سوّم - صاحبدلی که در خدمت او جانِ تو بیاساید.

۱- پِرَنگ: شمشیر با فروغ وجوهردار.

نیکی را نیکی خُرمساری[1] است، نیکی را بدی، شرمساری است، بدی را بدی، سگساری است، بدی را نیکی، خاکساری است. این سخن عبدالله انصاری است.

دوستی، او را شاید که در وقت خشم ببخشاید.

هر چه داری، بخور و بخوران، تا نمیری همچون، خران.

اهل معنی را همیشه وقت خوش باد، و مدّعیان را دهان پر آتش باد.

کریما، هر که را خواهی برافتد، او را رها کنی، تا با دوستان تو در افتد.

پیشینیان را یاد کن، و خانهٔ طاعت خود آباد کن، بنگر همرهان کجا شدند؟ و چرا از تو جدا شدند؟

الهی، تو آیینی و دوستان تو آینه، آیین را در آینه توان دید هر آینه.

الهی، آن آینه با من است، که در آن پیدایی، بلکه آن آینه منم، نه تو از من جدایی.

الهی، چون با توبه، توأمانم[2] همانا تو مسلمانم.

الهی، اگر عبدالله را نمی‌نگری، خود را می‌نگر، و آبروی او پیش دشمن مبر.

الهی، امانت عرضه کردی، بگریخت کوه، چون است که امانت بهرهٔ من آمد و تجلّی شد بر کوه؟

الهی، عیب و آزار من مجوی، که آب کَرم باز ایستد از جوی.

قصّهٔ دوستان دانی چرا دراز است؟ زیرا، که معبود بی‌نیاز است.

۱- خُرمسار: بضمّ حرف اوّل و سکون دوّم؛ نام مرغزاری است و کوهی در آنجا است، که هر چه بپرسند جواب شنوند، و در اینجا: اشاره به آن است که نیکی را نیکی پاسخ دادن، سؤال و جوابی بیش نیست.

۲- توأمانم: همراه و با هم.

آنچه منصور حلّاج گفت، من نیز، گفتم. او آشکارا گفت، من نهفتم.

دانی که چرا بر هوا نمی‌پری؟ زیرا، که از هویٰ[1] نمی‌بُری!

نیازمندان را سرزنش مکن. درویش را نومید مگردان. به غم کسان شادی منمای. تا توانی از خود لاف مزن، و نیکیِ خود مگوی.

چون مردمان را در بدی دیدی، مدد کن. به سخن سخت، کس را رنجه و محزون مکن، و شمار دشمنان خود افزون مکن، که هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار.

ناشنیده و نادیده مگوی. خود را اسیر شهوت مساز.

فریفتهٔ عمل مشو. تا توانی نیاز خود، بر خلق عرضه مکن.

عقوبت به اندازهٔ گناه کن. کار خام مکن، و هر کار که کنی جز تمام مکن، در کویِ هویٰ و هوَس، مقام مکن، و حرص و شهوت را، بر خود دام مکن.

«رباعی»

گر در پی شهوت و هویٰ خواهی شد
از من خبرت، که بینوا خواهی شد!
بنگر چه کسی و از کجا آمده‌ای؟
می‌دان که چه میکنی؟ کجا خواهی شد؟

ای منعم وهّاب، و ای، آفرینندهٔ خلقان، از خاک و آب، به فریادِ ما رِس، در روز حساب، از ذُلِّ حجاب، و فتنهٔ اسباب، و وقتِ شوریده، و دل خراب.

تَمَّتِ الرِّسالَةُ الشَّریفَةُ

۱- هویٰ: میل نفس و هوس.

«الهی نامه»
خواجه عبدالله انصاری

بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمِ وَ بِهِ نَسْتَعینُ
اَلْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمینَ وَ الصَّلوٰةُ وَالسَّلامُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ اَجْمَعینَ.

«نظم»

ای ز دردت خستگان را، به‌وی درمان آمده
یاد تو مر عاشقان را، مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی مست در هر گوشه‌ای
رَبِّ أرنی گو شده، دیدار جویان آمده
صد هزاران عاشق سرگشته، بینم پر امید
در بیابان غمت، اللّه گویان آمده
سینه‌ها بینم، ز سوز هجرِ تو، بریان شده
دیده‌ها بینم، ز درد عشق، گریان آمده
عاشقانت نعرهٔ اَلْفَقْرُ فَخْري[1] میزنند
بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده

۱- به درویشی و ناداری مباهات میکنم، و این از سخنان دُرَر بار حضرت رسول اکرم (ص) است.

پـیرِ انـصار از شـراب شـوق، خـورده جـرعه‌ای

همچو مجنون، گِردِ عـالم، مست و حـیران آمـده

ای کریمی که بخشندهٔ عطائی، و ای حکیمی که پوشندهٔ خطائی، ای صَمدی که از ادراکِ خلق جدائی، و ای اَحَدی کـه در ذات و صـفات بی‌همتائی.

ای خالقی که گمراهان را راهنمایی، و ای قادری که خدایی را سزایی، به ذاتِ لایزال خود، و به صفاتِ باکمال خود، و به عزّت و جلال خود، و به عظمت و جمال خود، که جانِ ما را صفای خود ده، و دل ما را هوایِ خود ده، و چشم ما را ضیای[1] خود ده، و ما را از فضل و کرم خود، آن ده که ما را آن بِه، و مگذار، ما را به کِه[2] و مِه[3].

الهی، عبداللّه عمر بکاست، امّا ــ عذر نخواست.

الهی، عذر ما بپذیر، و بر عیبهای ما مگیر.

الهی، هر که تو را شناخت، هر چه غیر تو بود بیانداخت.

«رباعی»

آن کس که تو را شناخت، جانرا چه کند؟

فـرزند و عـیال و خـانمان را چـه کـند؟

دیـوانـه کـنی، هـر دو جـهانش بـخشی

دیـوانـهٔ تـو، هـر دو جـهان را چـه کـند؟

الهی، خواندی، تأخیر کردم. فرمودی، تقصیر کردم. هیهات، هیهات،

۱- ضیا: روشنایی، سو.

۲- کِه: کوچک.

۳- مِه: بزرگ.

آنچه کردم، بی‌تدبیر کردم.

الهی، عمر خود بر باد کردم، بر تن خود بیداد کردم، و شیطان لعین را شاد کردم، گفتی: فرمان نبردم، درماندم و درمان نکردم.

الهی، بساز کار من، منگر به کردارِ من، هرگاه گویم بِرَستم، شغلی دیگر دهی بدستم.

الهی، نادیده و ناجسته‌ای حاصل، ای جان و دل را زندگانی و منزل، ضرورت التجاء به هیچ درگاهم نیست، از پیش خطر، و از پس را هم نیست، دستم گیر، که جز فضلِ تو پشت و پناهم نیست.

ای بود و نابود من، تو را یکسان، مرا از گردابِ غم، به ساحل شادی رسان.

الهی، اقرار کردم به مفلسی و هیچ کسی، ای یگانه‌ای که از همه چیز مقدّسی، چه شود اگر، مُفلسی را به فریاد رسی؟

«نظم»

از آن خوان که از بهر نیکان نهادی — نصیبِ من مفلسِ بینوا کو؟
اگر نعمتت، جز به طاعت نباشد — پس این بیع خوانند، لطف و عطا کو؟

الهی، مرا در دل، مهرِ تو، بکار است، و گرنه چراغِ مُرده را، چه مقدار است؟

الهی، اگر با تو نمی‌گویم، افگار[1] می‌شوم، و چون با تو میگویم، سبکبار میشوم.

الهی، همه میخواهند که در تو نگرند، عبدالله میخواهد، که تو در وی

۱- افگار: آزرده و رنجور.

نگری.

الهی، ترسانم از بدیِ خود، بیامرز مرا به خوبی خود.

الهی، اگر چه طاعت، بسی ندارم در دو جهان، جز تو کسی ندارم.

بر گناه دلیری مکن، که حق صبور است، و خویشتن را غرور مده، که او غفور است، دل در غیرالله مبند، که الله غیور است.

بیدار شو که بیگاه شوَد، مبادا که آخر، کارِ تو تباه شود.

گناه را به تقدیرِ الله دان، و استغفار کن، تا بی‌گناه آیی، طاعت را به تقدیرِ الله دان، و اِنکسار[1] کن، تا براه آیی!

الهی، اگر مستم، و اگر دیوانه‌ام، از مقیمانِ این آستانه‌ام، آشناییَم با خود ده، که از کاینات، بیگانه‌ام.

الهی، تا توانستم، ندانستم. و چون دانستم، نتوانستم.

«بیت»

تا توانستم، ندانستم چه سود؟ — چون که دانستم، توانستم نبود

الهی، ادایِ شکر تو، حدّ هیچ زبان نیست، و دریایِ فضل تو را هیچ کِران نیست، سِرّ حقیقت تو، بر هیچ‌کس عیان نیست، هدایت کن ما را به راهی، که بهتر از آن نیست.

الهی، در دلهایِ ما جز تخم محبّت مکار، و بر تن و جان‌های ما جز، الطاف و مرحمتِ خود مَگُمار، و بر کِشته‌های ما جز، باران رحمت مبار.

الهی، اگر، تن مُجرم[2] است، دل مطیع است، و اگر بنده، گناهکار است، کرم تو، شفیع است.

۱- اِنکسار: شکسته شدن، خواری و زاری.

۲- مُجرم: گناهکار.

الهی، بر رخ از خجلت، گَرد داریم، و در دل از حسرت، درد داریم، و روی از شرمِ گناه زرد داریم.

الهی، اگر دوستی نکردیم، دشمنی هم نکردیم، اگر چه بر گناه مُصِرّیم، بر یگانگی حضرت تو، مُقرّیم.

الهی، تو، به رحمتِ خویشی، و ما بر حاجتِ خویشیم، تو توانگری، و ما درویشیم.

الهی، در سر خُمارِ تو داریم، و در دل اسرارِ[1] تو داریم، و بر زبان استغفار تو داریم.

الهی، اگر گویم، ثنای تو گویم، و اگر جویم، رضای تو جویم.

«رباعی»

پیوسته دلم، دم از رضای تو زند جان در تن من، نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من، گیاهی روید از هر برگی، بوی وفای تو زند

الهی، بنیادِ توحید ما، خراب مکن و باغِ امید ما بی‌آب مکن، و به علّت گناه، ما را عِقاب[2] مکن.

الهی، بر تارَکِ[3] ما، خاک خجالت، نثار مکن، و ما را به بلای خود، گرفتار مکن.

الهی، اگر مجرمیم، مسلمانیم، و اگر بد کرده‌ایم، پشیمانیم، اگر ما را بسوزی، سزای آنیم، و اگر بیامرزی برای آنیم.

۱- اسرار: جمع سِرّ، راز.

۲- عِقاب: عذاب و شکنجه، به سزای گناه و نافرمانی مجازات شدن.

۳- تارَک: سر، فرق سر.

«رباعی»

ای لطف عمیمِ تو، خطا پوش همه — وی حلقهٔ بندگیت، درگوش همه

بردار خدایا زکرم، بار گناه — در روز فروماندگی، از دوش همه

الهی، آنچه برما آراستی، خریدیم، و از دو جهان، محبّت تو گُزیدیم، و جامهٔ بلا، بر تن خود بُریدیم، و پردهٔ عافیت، دریدیم.

الهی، دردمند تو، به تو دل شاد است، و بندهٔ تو در بند تو، عزیز و آزاد است.

الهی، همه، از روز پسین ترسند، و عبدالله از روز پیشین.

الهی، بایستهٔ تو، پیش از طاعت، مغفور، و نابایستهٔ تو پیش از معصیت مهجور است.

الهی، اگر به دعا فرمان است، قلمِ رفته را، چه درمان است؟

الهی، همه از روز جزا ترسند، و عبدالله از روز ازل، زیرا که آنچه تو تقدیر کردی به اوّل، نمیشود در آخر مبدّل.

الهی، همه می‌ترسند که فردا چه خواهد شد؟ و عبدالله می‌ترسد که دی چه رفته است؟

الهی، به لطف، ما را دستگیر، و به کَرَم پای دار، که دل در قُرب کرم است، و جان در انتظار، و در پیش، حجابهای بسیار، حجابها از پیش بردار و ما را به ما، وا مگذار؛ یا رَحیمُ یا غَفّار، و یا حَلیمُ یا سَتّار.

الهی، دلی ده، که در کار تو جان بازیم، و جانی ده، که کار آن جهان سازیم، تقوایی ده، که از دنیا بِبُریم، و روحی ده، که از عُقبی برخوریم، یقینی ده، که دَرِ آز بر ما باز نشود، و قناعتی ده، تا صَعوهٔ[1] حرص ما باز[2]

۱- صَعوه: گنجشک کوچک.

۲- باز: شاهین.

نشود.

دانایی ده، تا از راه نیفتیم، و بینایی ده، تا در چاه نیفتیم، دست گیر که دست آویز نداریم، بپذیر که پای گریز نداریم.

الهی، در گذر که بد کرده‌ایم، و آزرم[1] دار، که بس آزرده‌ایم. طاعت مجوی، که یاب آن نداریم، و از هیبت مگوی که تاب[2] آن نیاریم.

الهی، مگوی، چه کرده‌ایم؟ که دروا[3] شویم، و مگوی، چه آورده‌ایم؟ که رسوا شویم.

الهی توفیقی ده، تا در دین استوار شویم، تحقیقی ده، تا از دنیا بیزار شویم، نگاهدار، تا پشیمان نشویم، و بر راه دار، تا پریشان نشویم.

الهی بیاموز، تا سرِّ دین بدانیم، چراغی برافروز، تا در تاریکی نمانیم، روی بنمای، تا در روی کس ننگریم، در بگشای، تا بردر دیگر نگذریم، تلقین کن، تا آداب شرع بدانیم، بی‌نیازی ده، تا خِنگ[4] طمع، نرانیم، تو نواز، که دیگران ندانند، تو بساز، که دیگران نتوانند، همه را از خودپرستی، رهایی ده، همه را بخود، آشنایی ده، همه را از مکر شیطان، نگاهدار، همه را از کید نفس، آگاه دار.

الهی، ما معصیت می‌کنیم، دوست تو محمّد(ص) غمگین می‌شود، و دشمن تو ابلیس شاد، اگر به فردای قیامت، ما را عُقوبت[5] کنی، باز دوست تو محمّد (ص) غمگین شود، و دشمن تو ابلیس شاد، پس دو شادی، به

۱- آزرم: شفقت و نرمی، عزّت و حرمت، شرم و حیا.

۲- تاب: توانایی و طاقت.

۳- دروا: حیران و سرگردان.

۴- خِنگ: اسب سفید.

۵- عُقوبت: شکنجه، سزای گناه.

دشمن مده، و دو اندوه، بر دل دوست منه.

الهی، آفریدی رایگان، روزی دادی رایگان، بیامرزی هم رایگان، که تو خدایی، نه بازرگان.

«رباعی»

من بندهٔ عاصیم، رضای تو کجا است؟
تاریک دلم، نور و ضیای[1] تو کجا است؟
ما را، تو بهشت، اگر بطاعت بخشی
آن بیع[2] بود، لطف و عطای تو کجا است؟

الهی، تو خود فرمودی: که در دنیا، بدان چشم که در توانگران می‌نگرید، بدرویشان و مسکینان نگرید، پس تو کریمی و اولی‌تری که در آخرت، بدان چشم که در مطیعان نگری، در عاصیان نگری.

الهی، دلی ده، که شوق طاعتِ تو افزون کند، و توفیقِ اِنابتی[3]، که ما را به تو رهنمون کند، عِلمی ده، که در آن آتش هویٰ نبوَد، و عملی ده که در آن آب زَرق[4] و ریا نبوَد، دیده‌ای ده، که عِزّ رُبوبیّت[5] تو بیند، و دلی ده، که ذُلِّ[6] عبودیّت تو گُزیند، نَفْسی ده، که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند، و جانی ده، که زهرِ حکمت تو بحلاوت[7]، نوش کند.

۱- ضیا: روشنایی.
۲- بیع: دادوستد.
۳- اِنابتی: بازگشت بسوی خدا، توبه.
۴- زَرق: دو رنگی و تزویر.
۵- عِزّ رُبوبیّت: پروردگاری، خدایی.
۶- ذُلّ: خواری و فروتنی.
۷- حلاوت: شیرینی.

«رباعی»

یا رب ز تو، آنچه منِ گدا میخواهم افـزون، زهـزار پـادشا مـیخواهـم
هر کس زدرِ تو، حاجتی میخواهد من آمده‌ام، از تـو، تـو را مـیخواهم

الهی، تو بساز، که از این معلولان، شفایی نیاید، و تو بگشای، که از این مغلولان[۱] کاری نگشاید.

«رباعی»

بگشای دری، که درگشاینده تویی بنمای رهی، کـه ره نـماینده تـویی
من دست، به هیچ دستگیری ندهم کایشان همه فانیند و پاینده تـویی

الهی، بصلاح آر، که نیک بی‌سامانیم، جمع دار، که بس، پریشانیم.

الهی، ظاهری داریم، شوریده، و باطنی در خواب، سینه‌ای داریـم، پرآتش و دیده‌ای پر آب، گاه در آتش سینه می‌سوزیم، و گـاه در آب دیده‌ایم، غرقاب.

الهی، هر که را داغ محبّت خود نهادی، خرمن و جـودش را بـه بـاد نیستی، بردادی.

الهی، چاشنی ذوقی که دادی، تمام کن و نوری که به دل ما تابانیدی، مُدام کن، و در آخرت، بدنِ ما، برآتش دوزخ، حرام کن، و دیدار خود، ما را در بهشت، بردوام کن.

الهی، اگر چه شبِ فراق، تاریک است، دل خوش دارم، کـه صـبحِ وصال، نزدیک است.

الهی، هزار گونه نوحه است مرا، وقتی که سر بر زانویِ غمِ تو نشینم، و هزار گونه طرب است مرا، وقتیکه، در کرم تو اندیشم. دوستی تو، مـا را

۱- مغلولان: جمع مغلول، زنجیر به گردن.

مست کرد و رها کرد، نشانی فرا داد و نشانهٔ بلا کرد.

الهی، روزگاری تو، را می‌جُستم، خود را می‌یافتم، اکنون خود را می‌جویم، تو را می‌یابم.

«رباعی»

در دیده، عیان، تو بودی و من غافل — در سینه نهان، تو بودی و من غافل
از جمله جهان، تو را عیان می‌جستم — خود، جمله جهان، تو بودی و من غافل

لقمهٔ حرام و راضی شدن بنام، اللّه داند، که ماتمی بوَد تمام.

بلائی که تو را مشغول او کند، بِه از عطائی که تو را مسئول او کند.

همهٔ عیشها در، بی‌عیشی است و همهٔ توانگریها، در درویشی است.

دانی که زندگانیِ خوش، کدام است؟ زندگانی آن کس که همیشه بی‌نام است، و از حق، بر دل وی پیام است، و بر زبان و دل او، ذکر دوست مُدام[1] است.

انتظار را طاقت باید، و ما را نیست. صبر را فَراغت[2] باید، و ما را نیست.

بندگی کردن، جز مَلِک را بربنده حرام است، تو او را بنده باش، همه عالم تو را، غلام است.

کُشته‌ای دیدی از جور زمان؟ من آنم. تشنه‌ای دیدی میان آب روان؟ من آنم.

هر کوه که نه برآوردهٔ مِهر او است، هامون[3] است. و هر آب که نه از دریای لطفِ او است همه خون است.

۱- مُدام: همیشه و پیوسته.

۲- فَراغت: آسودگی.

۳- هامون: بیابان و صحرا.

ابومعشر بلخی رَحمَةُ اللّهِ عَلَیْه گوید: که بر من شش چیز واجب است، دو بر زبان، دو بر تن، دو بر دل.

آنچه بر زبان است، ذکر خدای، و سخن نیکو، و آنچه بر تن است طاعتِ خدای، و رنج خود برداشتن از خلق. و آنچه بر دل است بزرگ داشتنِ امر حق، و شفقتِ بر خلق.

الهی، از هیچ، همه چیز توانی، و به هیچ چیز نمانی، که گویند: چنینی یا چنانی، تو آفرینندهٔ این و آنی.

الهی، به راهی میخوانی، و در آن راه چاه، اگر در چاه افتم، مرا چه گناه؟

الهی، ضعیفم خواندی، و چنین است، هر چه از من آید، در خورِ این است.

الهی، میدانی که ناتوانم، پس: از بلا، برهانم.

اگر با خدای نیاز آری، پیران را نیازاری. زهد ورزی، از بهرِ مرداری، آنگاه تو کیستی بگو باری؟ بر درگهِ او، فرود آی، تا از هر دَری بگریزی، همّت بلند دار، تا بهر خَسی در نیاویزی و خوشخوی باش، تا بهر دلی بیامیزی.

سخن با تو، او میگوید، من ترجمانم. تیرِ قهر، بر جانِ تو او می‌زند، من کمانم.

اگر جانِ ما، در سر این کار شود شاید، که این کارها جان می‌افزاید.

الهی، اگر خواهی، همه آن کنم که تو خواهی، چون، همه آن کنی که خود خواهی، پس: از این بیچارهٔ مفلس چه خواهی؟

الهی، دفع تقدیر تو را، توان ندارم، و عذر تقصیر خود را، زبان ندارم.

الهی، اگر چه گناه من، افزون است، امّا ـ عفو تو از حدّ بیرون است.

الهی، هرکس از آنچه ندارد مفلس است، و من از آنچه دارم.

الهی، کدام درد باشد، از این بیش؟ که معشوق: توانگر، و عاشق: درویش.

چون درمانی، فراخاصی شوی، و چون کارت برآید، عاصی شوی.

عیبی که در تو هست، دیگران را ملامت مکن، و طاعت ناکرده، دعویِ کرامت مکن.

از دیدار، شناخت نیاید، دیدار بر مقدار شناخت آید.

اگر بقا می‌خواهی در فنا است، و اگر باقی میخواهی، خدا است، چون از خودیِ خود رستی، بحق پیوستی.

تمام شد «الهی نامهٔ» ندیم حضرت باری

خواجه عبدالله انصاری قدّس سرّه